

هیولایی در آب

فصل اول

راحله از کنار قبر مادرش بلند شد. گل های باقی مانده را برداشت و چند متر آن طرف تر کنار قبری نشست، که عکس مردی با لبخند نگاهش می کرد. بغض گلویش را فشرده. شیشه گلاب را روی قبر خالی کرد و شاخه گل محمدی را پرپر کرد و روی آن ریخت. بوی گلاب بینی اش را پر کرده بود. کمی آن طرف تر جنازه ای آورده بودند. مردان با صلوات جنازه را بر زمین نهادند. زن ها کمی آن طرف تر شیون می کردند و بر سر و رو می زدند. در آن زاویه که راحله نشسته بود، توانست مرده ی پیچیده شده در کفن را به وضوح ببیند و تنش لرزید. برای تشییع جنازه ی پدر آنقدر ناخوش بود که اجازه ندادند به قبرستان بیاید. حال برای اولین بار در زندگی اش مرده می دید. جنازه پیچیده شده در کفن بسیار نحیف به نظر می رسید. کنجکاوی شدیدی راحله را وادار کرد کمی جلوتر برود. همه مشغول بودند و کسی توجهی به او نداشت. از آن فاصله می توانست عمق قبر را ببیند. مردی داخل رفته بود. چند نفری جنازه را به او سپردند. سنگی زیر سر جنازه گذاشت و چند سنگ دیگر.

مرد بیرون آمد. مردی که قرآن می خواند، داخل رفت و صورت جنازه را گشود. جنازه با صورت مات و بی روحش بسیار جوان به نظر می رسید. جیغی بی اراده از گلوئی راحله بیرون آمد و به دنبال آن صدای جیغ و گریه از زنان برخاست. راحله با شتاب دور شد. دوباره کنار قبر پدر بود. قلبش به شدت می زد. حس بودن روح پدر در آن اطراف کمی آرامش کرد. قبر با خاک پر شده بود. مردها کنار رفتند. زنی جلو آمد. دست هایی که برای کمک به او دراز شده بود را کنار زد. کنار قبر یکباره زانوانش بر زمین نشست. چند لحظه به خاک نم دار مقابلش خیره شد و فریاد « روله... » با جیغی از گلویش بیرون آمد. دستانش با شتاب بر سر و رویش فرود می آمدند و خاک بر سر و صورت خود می پاشاند. چند زن جلو آمدند. اما زن خود را بر قبر پسرش رها کرده بود و می کوشید کل حجم قبر را در آغوش خود جا دهد. حال مردها هم گریه می کردند...

راحله گونه اش را بر سنگ خیس قبر پدر گذاشت و مانند زمانی که بر سینه او می گذاشت، حسابی گریست...

« خانوم... بفرمایید خرما... »

راحله از دیسی که دست جوان بود، خرمایی برداشت و به آن سمت نگاه کرد. زن را از روی قبر بلند کرده بودند و حال گروه گروه برای فاتحه خواندن، دور قبر می نشستند.

« خدا رحمتش کنه... مریض بود؟ »

« تصادف کرد. صب صحیح و سالم از خونه دراومد تا بره دانشگاه. ظهر خبرش رو آوردن. یه نامرد زد و دررفت. »

راحله دوباره زمزمه کرد:

« خدا رحمتش کنه... »

جوان به طرف قبرهای دیگر رفت. راحله نگاهش را به عکس پدر دوخت.

« بابایی. فردا راه می افتم میرم پیش بی بی و حاجی... می دونم دوس نداری برم... اما چاره ای ندارم. بچه های فرنگیس دوس ندارن من اینجا باشم... مجتبی خودش واسم بیلپط گرفته... بابایی هر جا باشم من همون راحله خودتم. دلگیر نشو خب؟ »

انگشتش را بر قبر گذاشت و فاتحه خواند. وقتی بلند شد حسابی سبک شده بود.

عصر جای خود را به غروب داده بود و قبرستان کم کم خلوت می شد. راحله به راه افتاد. برادر ناتنی اش با خودروی خود بیرون منتظرش بود. او را به ترمینال می رساند تا برای همیشه سایه او و همسر دوم پدرشان از زندگی شان پاک شود.

فصل دوم

تعاونی شماره 6 مثل همیشه شلوغ و پر از مسافرانی بود که به این طرف و آن طرف می رفتند و تعدادی که منتظر مسافرانشان بودند. راحله این پا و آن پا کرد. هیجده ساعت ماندن در اتوبوس پاهایش را متورم و دردناک کرده بود و تنگی کفش هایش آزارش می داد. شوفر، ساک ها و چمدان ها را تک تک بیرون می آورد و به دست هایی که برای گرفتنش دراز بود، می سپرد. راحله منتظر بود کمی خلوت تر شود. نمی دانست دلیل این شتاب مسافران چیست؟ هنوز تا تاریک شدن هوا یکی، دو ساعتی مانده بود. بالاخره جلو رفت و ساک رنگ پریده اش را از زمین برداشت. سلانه سلانه خود را به خودروهای خط رساند. با رغبت شدیدش برای درآوردن کفش هایش به شدت مقابله می کرد.

« دخترم کجا می ری؟ »

مرد تقریباً هم سن و سال پدرش بود و مثل پدرش عینکی به چشم داشت. با کت و شلوار کمی رنگ و رو رفته، ولی مرتبی که پوشیده بود، خیلی شبیه پدرش بود. شبیه آقا معلم ها. راحله تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد و مقابل مرد گرفت. او هم برای خواندن کاغذ، عینکش را بر چشمانش جا به جا کرد. همان کاری که پدرش

همیشه انجام می داد.

« می دونستم مال ای اطراف نیستی. بیا دختر، خودم می رسوئمت. »

پراید زردرنگش را از ازدحام تاکسی های دیگر بیرون آورد. وقتی راحله بر صندلی عقب جای گرفت، اولین کاری که انجام داد درآوردن پاهایش از کفش بود و نفس راحتی کشید. تاکسی از ترمینال شلوغ بیرون رفت.

شهر آبادان در آن هنگام بعد از ظهر، پر از جنب و جوش و حرکت بود. به نظر می رسید همه مردم شهر برای خرید و گشت و گذار بیرون آمده اند. مغازه ها نیز چنان رنگ و لعابی داشتند که چشم را خیره می کرد. راحله همیشه عاشق سرزندگی شهر بود. در این چند سالی که همراه خانواده از این شهر مهاجرت کرده بودند. همیشه عصرها که می شد دلش هوای شلوغی خیابان امیری را می کرد. صدای فروشنده ها که فریاد می زدند:

« حراج. بدو بیا حراج »

و مشتری هایی که بدون صرف زمانی برای چانه زدن هیچ نمی خریدند. هوای بوی فلافل و سنبوسه، که با بوی پوفیلای داغ مخلوط می شد. اما تاکسی خیلی زود از شلوغی بیرون رفت. هرچه جلوتر می رفت جنب و جوش کمتر می شد. وقتی به پیچی رسید که جاده از شهر خارج می گشت، باز دل راحله گرفت. کنار جاده گله ای گوسفند مشغول چرا بودند و پسرک چوپان با دقت مراقب بود، وارد جاده نشوند. بینی راحله از بوی پهن که باد از پشم گوسفندان جدا می کرد، پر شده بود. بی اختیار صورتش را چین داد. راننده که از آینه حواسش بود، لبخندی زد و گفت:

« ها عامو خیلی وقته از ای شهر رفتید؟... »

« بله خیلی وقته. حدود ده سال »

« کجا رفته بودید عامو؟ »

« بروجرده... فامیلای مادرم اونجا بودن... »

« ها عامو مو هم جنگ که شد دست زن و بچمو گرفتم و بردم شیراز. چند سالی اوجا موندیم اما دلم دیگه طاقت نیورده. خاک آدمو می کشه سمت خودش. خاک ای جا هم کشش عجیبی داره. کارم، خونه ی سازمانی و هرچی اوجا داشتم رو، ول کردم اومدم ای جا... اما کار دنیارو می بینی؟ کم کم داریم تو شهر خودمون

غریبه می شیم. خیلی از فامیلامون دوباره جمع کردن رفتن شهرای دیگه به ای بهونه که ای جا هیچ امکاناتی واسه خودشونو بچه هاشون نیس... مو هم اگه تا الان با اصرار زن و بچم راهی نشدم فقط به ای خاطره که دلم می خواد وقتی مُردم ای جا تو ای قبرستون خضر نبی دفن بشم...»

سکوت راننده، بغضی در گلوئی راحله انداخت. این مرد چقدر به پدرش شبیه بود. پدرش نیز آرزو داشت در قبرستان خضر نبی دفن شود. ولی وقتی مرد، سرو کله ی برادرهای ناتنی اش پیدا شد؛ پسرهایی که بعد جدایی پدرش از همسر اول قید پدر را زده بودند. آنها کلی بهانه آوردند و بالاخره بعد از دو روز جنگ و دعوا، پدر در قبرستان بروجرد کنار قبر همسرش دفن شد. کم کم جاده خلوت تر می شد و تعداد نخل ها بیشتر. راننده صدای رادیوی خودرو را کمی بالاتر برد...

به نظر می رسید دیگر رغبتی به صحبت کردن نداشت. راحله هم دیگر تمایلی به شنیدن... تاکسی وارد جاده باریکی میان نخل ها شد. آسفالت جاده ناهمواری های زیادی داشت و راننده برای کم تر کردن تکان های خودرو، آرام و با احتیاط می راند. خورشید نیز پایین و پایین تر می آمد. وقتی پنجمین نهر را طی می کردند، هوا خاکستری شده بود. راحله با دقت نهرها را می شمرد. این عادت بود که از بچگی عاشقش بود. می دانست در زادگاه پدرش، آدرس خانه اشخاص این گونه است؛ نهر پنجم، منزل فلانی. حالا تاکسی باید تا نهر یازدهم، خانه حاج یعقوب پیش می رفت.

راحله یک آن نگاهش را از بیرون گرفت و به آینه ی جلو نگاه کرد. جای راننده تصویر پدرش را دید که نگاهش می کرد. پلک هایش را سنگین بر هم فشار داد. وقتی گشود، باز راننده بود که با احتیاط به خیابان نگاه می کرد. ولی قلب راحله با شتاب می زد. نگاه پدرش مهربان نبود. وقتی تاکسی متوقف شد. دیگر جرات نداشت به راننده نگاه کند. پولش را با عجله داد و بیرون پرید. حتی کفش هایش را حین راه رفتن پوشید.

فصل سوم

خانه پدربزرگش هیچ تغییری نکرده بود و به راحتی توانست آن را پیدا کرد. تکه سنگی برداشت و چندبار در را زد. لامپ سردر خانه سوخته بود و لامپ های خیابان بی رمق بودند. یادش آمد در روستا مردم عادت کرده اند قبل از غروب در خانه باشند. این یادآوری ترسی در دلش ریخت. سایه نخل ها تیره تر شده بودند و آسمان نیمه ابری به ماه فرصت خودنمایی نمی داد. با قدرت بیشتری در را کوباند. حال صداهای عجیبی می شنید. صداهای مبهمی که از دور به گوش می رسید. با احتیاط به نخل ها نگاهی انداخت. مدام منتظر بود، سری از تاریکی بیرون بیاید. حال کم کم لرزش پاهایش را حس می کرد. تمام قدرتش را جمع کرد و با پا به جان در افتاد. وقتی خسته شد لحظه ای سکوت برقرار شد. بعد احساس کرد صداهایی مبهم نزدیک و نزدیک می شود. آب دهانش را قورت داد و بی اراده خود را در سایه ی نخل کنار خانه پنهان کرد.

« نوه حاجی هستی ها؟ »

در خانه مقابل باز شده بود و نور لامپ حیاط، به تاریکی کوچه ریخته شد. راحله توی نور ایستاد.

« بله، درو باز نمی کنن! »

زن سراپا سیاه پوش بود. تقریبا مثل بقیه زن های جاافتاده روستا.

« رفتن زیارت بی بی حکیمه. فردا صب می رسن... قرار بود نوه حاجی فردا برسه... حالا بیا تو... »

راحله با شتاب خود را درون خانه انداخت. حیاط سرسبزی داشت که با چراغ های بزرگی روشن شده بود. احساس امنیتی که این خانه داشت، لرزش پاهای راحله را کم تر کرد.

« دخترم حتما حسابی خسته ای. بیا بریم تو. امشب رو ای جا بد بگذرون تا فردا که حاجی و حاجیه می رسن »

راحله نگفت این بهترین پیشنهاد عمرش بود. تنها تشکر شتاب زده ای کرد و جلوتر از زن در حال را گشود و داخل رفت.

پنج کودک قد و نیم قد نزدیک هم نشسته بودند و به صفحه تلویزیون زل زده بودند. نیم نگاهی به راحله انداختند و دوباره به تلویزیون زل زدند. نور مهتابی

صورتشان را رنگ پریده و بی حال نشان می داد. زن اتاقی را گوشه راهرو به راحله نشان داد.

« ای اتاق برادر بزرگ بچه هاس. فعلا سربازه. می تونی ای جا راحت باشی. مو اتاق جفتی هستم. کارم داشتی می تونی صدام بزنی. صدا از دیوارای ای خونه راحت می گذره »

و خنده ای کرد. راحله بازتشکر کرد و برای راحت شدن خیال زن گره روسری اش را شل کرد.

« می تونی صدام بزنی ننه عماد... راستی شام خوردی؟ یکم کباب مونده می خوای برات بیارم؟ »

این آخرین چیزی بود که راحله می توانست به آن فکر کند. با عجله گفت:

« نه ممنون. سیرم... یعنی توی اتوبوس یه چیزی خوردم... بازم ممنون »

« خیلی خو... پآ ای گوشه فرش و پتو میذارم. نگران نباش تمیزه. راحت بگیر بخوابو به هیچیم فکر نکن »
از کمد رختخواب و پتو بیرون آورد
و کنار راحله گذاشت. با رفتن زن راحله رختخواب را پهن کرد و به زیر پتو خزید.
هنوز هم سیخ بودن موهای بدنش را حس می کرد.

فصل چهارم

« راحله... راحله... »

صدا از دوردست ها به گوش می رسید.

« راحله... راحله... »

راحله چشمانش را به سختی گشود. ولی از شدت خستگی دوباره پلک هایش فرود آمدند. هنوز کاملاً به خواب نرفته بود که با صدای خش خش ملایمی بیدار شد. به نظر می آمد کسی در اتاق، پاهایش را بر زمین می کشاند. جز تاریکی هیچ چیز در اتاق دیده نمی شد. راحله زیر پتو جمع تر شد. صدای خش خش صدا نزدیک تر می شد. راحله زیر پتو زانوانش را محکم تر فشرد و نفسش را در سینه حبس کرد. شخصی که در اتاقش بود لحظه ای بالای سرش ایستاد. بعد آهسته دور شد. راحله با تصمیمی ناگهانی، پتو را کنار زد و از آنچه دید خون در رگ هایش منجمد شد. پدرش کنار در ایستاده بود. صورتش درهم ریخته و خشمگین بود. همان کت و شلوار هنگام مرگش را بر تن داشت. ولی از عینکش خبری نبود. نگاه او در نگاه راحله گره خورد و با خشم فریاد زد:

« از ای جا برو! »

انعکاس صدایش انگار از ته چاه می آمد. راحله امتداد انگشتش که به سمت در نشانه گرفته شده بود، را دنبال کرد. پنجره لحظه ای باز و بسته شد و دیگر پدرش آنجا نبود.

وقتی از خواب بیدار شد، خیس عرق بود. موهای نم دارش را با کش مو بست. روسری اش را سر کرد و از اتاق بیرون آمد. بچه ها در حیاط بازی می کردند و زن گوشه ای مشغول پخت نان بود. حرارت تنور گونه های پف کرده اش را گداخته کرده بود. جواب سلام راحله را با لبخند داد و یکی از بچه هایش را فرستاد تا از خانه حاج یعقوب خبر بیاورد. قبل از آمدن او راحله خداحافظی کرد و بیرون آمد. حال از یک چیز مطمئن بود. پدرش از آمدن او به اینجا راضی نبود.

فصل پنجم

دانه های تسبیح میان انگشتان حاج یعقوب می رفت و می آمد. راحله قوری استیل را از روی بخاری نفت سوز گوشه اتاق برداشت و چای پررنگ را درون استکان کمرباریک مقابل پدر بزرگ ریخت. پیرمرد دانه های تسبیح را با سرعت می چرخاند، بدون آنکه چشم از صفحه تلویزیون بردارد. بی بی گوشه ای نشسته بود و حصیر می بافت. انگشتان پیر و چروک خورده اش از روی عادت با شتاب تحسین برانگیزی چوب شاخه های نخل را در هم به این طرف و آن طرف می برد و گره های جالبی می زد. آنقدر در طول عمرش حصیر بافته بود که حال حتی نیاز به نگاه کردن و دقت کردن نداشت. نگاهش به تلویزیون بود و انگشتانش با سرعت کار می کردند. راحله خوب می دانست. هنگام پخش اخبار در این خانه،

زمان سکوت و خاموشی است. پس او هم گوشه ای نشست و خود را با بافتن نخ های ته قالی مشغول کرد.

بالاخره اخبار به گزارش وضع هوا رسید. حال پایان سکوت بود. حاج یعقوب سرفه ای کرد و گفت:

« حاجیه فردا برو یه سر به ای زن موسی بزن!... شنیدم ناخوشه »

انگشتان مادر بزرگ از حرکت ایستاد. حاج یعقوب ادامه داد:

« می گن دیروز او قدر ناخوش بوده که موسی مجبور شده بر اش حکیم بیاره...
دوای حکیمم افاقه نکرده و ای زن باز شروع کرده به داستان گفتن... »

مادر بزرگ حصیر نیمه بافته را رها کرد

« بازم؟ »

« موسی می گه دیگه حسابی زده به سرش... حکیمم گفته بهتره ببردش شهر
بستریش کنه »

« طفلک نور! »

« بی بی مگه زن موسی چش شده؟ »

« چی بگم واللّه! از وقتی پسرش عبد، توی ای شط غرق شده، پاک زده به سرش.
می گه پسرش از آب می ترسیده. محاله خودش خواسته بره شنا. اونم تک و تنها
توی چله زمستون... می گه اون رو به زور کشوندش تو آب... »

« کی؟ »

مادر بزرگ صدایش را پایین آورد

« عبدالمای... »

پدر بزرگ زیر لب زمزمه کرد:

« لا اله الا الله »

راحله بدون توجه به زمزمه اخطارگونه حاج یعقوب دوباره با تعجب پرسید:

« کی؟! »

مادربزرگ سکوت کرد و دوباره مشغول بافتن شد. راحله خود را نزدیک مادربزرگ رساند و آهسته پرسید:

« بی بی عبدالمای کیه؟ »

« چه می دوئم ولله... می گن تو آب زندگی می کنه. ... موقع شنا تو شط، از پای آدم می گیره و اونو می کشونه پایین، ته آب. بعد از خورش می خوره... وقتی جنازه بالا میاد دیگه حتی یه قطره خونم توی بدنش نیس... »

« بسه دیگه حاجیه! نمی خواد با ای حرفا بچه رو بترسونی »

نهیب حاج یعقوب، بی بی را ساکت کرد. اما راحله دلش می خواست بیشتر بداند.

« بی بی کسی هم اونو دیده؟... عبدالمای رو می گم »

« هیس!... »

و با احتیاط به حاج یعقوب نگاه کرد

« نباید اسمشو بگی... وقتی اسمشو صدا بزنی هر جا باشه می شنوه و بوی خونتو حس می کنه... بعد اگه از بوی خونت خوشش بیادو تشنه اش کنه... هر جا باشی پیدات می کنه و... »

نهیب پدربزرگ دوباره ساکتش کرد. راحله این اخلاق بی بی را دوست داشت. او ذاتا قصه گوی بی نظیری بود. ولی در آن لحظات از حرف های مادربزرگ موهای تنش راست شده بود. مخصوصا وقتی احساس کرد سایه ای از کنار پنجره گذشت، در فاصله نزدیک تری از بی بی نشست.

فصل ششم

زن موسی چهل سال بیشتر نداشت ولی شصت ساله به نظر می رسید. گوشه اتاق کز کرده و به پنجره زل زده بود. راحله هم به پنجره نگاه کرد. جز شاخه آویزان نخل که کل حجم پنجره را پوشانده بود، هیچ چیز از بیرون دیده نمی شد. یکی از گیسوان جوگندی اش را از زیر شله اش بیرون آورده بود و آن را دور انگشتانش می پیچاند و رها می کرد. دختر موسی، نور، تقریباً هم سن و سال راحله بود. سینی چای را مقابل راحله و بی بی گذاشت و گوشه ای نشست. صورتش فوق العاده آفتاب سوخته بود و گیسوانش فرهای ریزی داشت. اصلاً به مادر زیبایی شبیه نبود. مادری که با وجود چهره شکسته اش در سکوت هم زیبایی خاصی داشت. وقتی موسی برای تشکر داخل شد، راحله دانست دختر شبیه چه کسی است. مقابل آنها با فاصله تقریباً زیاد از همسرش نشست. انگار می ترسید بیماری او واگیر داشته باشد.

« همی روزا می بریمش شهر... حکیمای دونن چطور باید خوبش کنن مو که دیگه نمی دوئم چطور تو کله ی ای زن فرو کئم دست برداره از ای خزعبلات »

« صبر داشته باش ابوعبد... خو ای شاا... همه چی درست می شه... »

« چی درست می شه ام جواد؟ خدا رحمت کنه پدر ای دختریو به خاطر همی حرفا بود که خونه زندگیشو ای جا ول کرد و خودشو آواره غربت کرد. اوجا هم غریب مرد... او قدر زنش به پرو بالش پیچیدو از ای حرفا تو گوشش خوند که پاشد و رفت از ای جا... »

راحله در جواب نگاه موسی، اخمی کرد. ولی او نمی خواست ساکت شود.

« او روز که خواس بره بهش گفتم کاکا، زن جماعت همه چی می گه... تو نباید

گوش کنی. از قدیم گفتن زن عقلش نصف عقل مرده... آخه کدوم مرد عاقلی به شور زنش راه رفته که تو دومیش باشی... گوش نکرد به حرفم آخرشم که ای شد... تو دیار غربت مرد...»

از ذکر مصیبت کردن موسی، صدای هق هق گریه بی بی بلند شد. صورتش را با شله اش پوشانده بود. بر سینه خود می کوبید و جواد، جواد... - نام پدر راحله - می گفت.

راحله دیگر طاقت نیاورد و گفت:

« نبش قبر می کنی که چی بشه؟ داغ دل بی بی رو تازه کنی؟ اصلا زندگی ما چه ربطی به بقیه داره...»

نیشگون محکمی که بی بی از بازوی راحله گرفت، ساکتش کرد. اما چشمان موسی هنوز از تعجب گرد شده بود. جوری راحله را نگاه می کرد که انگار موجود عجیبی را برای اولین بار در زندگی اش دیده است.

بی بی گفت:

« خدا لعنت کنه باعث و بانیشو »

و چپ چپ به راحله نگاهی انداخت. راحله دهان باز کرد که چیزی بگوید که صدای قهه قهه ی خنده زن موسی در اتاق پیچید. زن بشکن می زد و هلله می کرد. ناگهان از جا پرید و شروع به رقص و پای کوبی کرد. بی بی و دخترش نور، به سمتش دویدند و کوشیدند او را آرام کنند. موسی بیرون رفته بود. زن چرخ می زد. خود را از دست آنها رها کرد و مقابل راحله روی زمین نشست. چشمان گشاد شده اش را به اطراف چرخاند و آهسته گفت:

« هیس!... گوش کن!... ها می شنوی صداشو؟... امشب عروسیشه...»

و کل بلندی کشید...

« دیشب شنیدم قراره عروس، حجله بیره... امشب تنها نخواب! می ترسم عبدالمای بیاد تو رو بیره...»

و باز کل کشید و وسط اتاق مشغول پایکوبی شد. بی بی و دخترش هم با حالتی تسلیم شده، گوشه ای ایستاده بودند و نگاهش می کردند. ولی راحله رمق برخاستن نداشت.

فصل هفتم

قرص کامل ماه در قعر سیاهی آسمان با قدرت خودنمایی می کرد. راحله کنار پنجره ایستاد و به حیاط نیمه تاریک زل زد. تصویر محوی از قامتش روی شیشه افتاده بود. نمی توانست به حرف های زن موسی فکر نکند. تصویر یک هیولا که امشب بزم عروسی دارد، رهایش نمی کرد. کوشید این موجود را تصور کند.

آن روزها که مادر خیلی مریض بود و هیچ دارویی جواب نمی داد، راحله هشت ساله بود. یک روز صبح که از خواب بیدار شده بودند، برادر چهارماهه اش در گهواره خشک شده بود. سرد و بی روح با صورتی مات. بیماری مادر از آن روز شروع شده بود. مادر از موجودی می گفت که چند بار اطراف خانه دیده بود. راحله شقیقه هایش را فشار داد و سعی کرد به یاد بیاورد. یک کوتوله سیاه رنگ. این تمام چیزی بود که راحله به یاد می آورد.

در همین لحظه گربه سیاهی به طرف پنجره پرید راحله جیغی کشید و عقب پرید. دستش را روی سینه اش فشار داد. می ترسید قلبش با این تپش های شدید بیرون بپرد. هنوز جرات نداشت از جایش تکان بخورد که صدای باز و بسته شدن در راهرو را شنید و صدای سرفه های حاج یعقوب که برای گرفتن وضو بیرون می رفت. نفس راحتی کشید و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

از اتاق بیرون رفت. حاج یعقوب کنار حوض نشسته بود. مشتی آب به صورتش زد و سرفه دیگری کرد. هنوز کاملاً از جا بلند نشده بود که صدای راحله را از پشت سرش شنید.

« حاجی حوله اوردم برات »

« ممنون دخترم... چرا بیداری؟ »

« خوابم نمی بره... حاجی چرا آقام از اینجا رفت؟ »

حاج یعقوب لحظه ای برجا خشکش زد. ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

« بیشتر به خاطر ننه ات بود. تازه بچه شو از دست داده بود می خواس حال و هوای ای جا اذیتش نکنه... یکمم به خاطر خودش... گچ و تخته سیاه نفسشو داغون کرده بود. خودشم به هوای خوب نیاز داشت »

« یادمه مامانم می گفت یه کوتوله سیاه باعث مرگ داداشم شده. شاید همینه که

زن موسی می گه پسرشو کشیده توی آب. بی بی هم که تعریف می کرد اون خون آدمارو می مکه... خوب یادمه داداشم رنگش عین گچ شده بود. انگار حتی یه قطره خون توی بدنش نمونده بود.»

همان طور که بی بی گفته بود سعی داشت نامی از آن موجود نیاورد. صورت حاج یعقوب در هم رفت.

« ننه ات از غصه بچه اش ای حرفارو می زد... می خواست تقصیرو بندازه رو یکی دیگه تا کسی بهش نگه تو نگهداری از ای طفل معصوم کوتاهی کرده. زن موسی هم او قدر دنبال ای حرفا بود که کم کم باورشون کرد... در ثانی معلومه وقتی آدم می میره رنگش عین گچ می شه... تو هم وقتی جنازه ی طفل معصومو دیدی چند ساعتی از مردنش گذشته بود... دخترم مو نمی خوام توهم عین زنای دیگه فکر تو درگیر ای حرفا و خزعبلات بکنی... به مو قول می دی دیگه از ای چیزا حرف نزنی ؟»

راحله سر تکان داد ولی مطمئن نبود بتواند به قولش عمل کند.

حاج یعقوب داخل رفت و راحله کنار حوض نشست. آب خنکی که به صورتش زد، حالش را حسابی جا آورد. از جا بلند شد و برای آماده کردن صبحانه پدربزرگش به آشپزخانه رفت.

فصل هشتم

راحله برای گشودن در، از جا پرید. نور و دختر عمویش سعیده، پشت در بودند. هر کدام سینی پر از لباس های چرک بر سر داشتند. راحله جواب سلامشان را به گرمی داد. نور لبخندی زد و گفت:

« برا شستن لباس لب شط می ریم. بامون میای؟ »

راحله مانده بود چه بگوید که صدای مادربزرگش آمد

« راحله کیه؟ »

نور سرکی به حیاط کشید و گفت:

« ماییم حاجیه. داریم می ریم لب شط لباس بشوریم. اشکال نداره راحله هم بامون بیاد؟ »

« نه دخترم چه اشکالی! فقط می دونی که... »

« ها می دونیم توی آب نمی ریم... خاطر جمع. راحله رو صحیح و سالم تحویل می دیم »

« برید خدا به همرا تون »

راحله نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزند. بعد از ده سال باز هم شط را می دید. می توانست آبش را لمس کند و روی ساحل گل آلودش بدود.

کنار رودخانه، نور و سعیده مشغول چنگ زدن لباس ها بودند و راحله بالا و پایین می پرید. آب را ممت ممت به بالا می انداخت و جیغ و فریاد می کشید. لب شط آنقدر ساکت و خلوت بود که راحله تمام عقده های این ده ساله را رها کرد. وقتی پیش دخترها برگشت، به نفس زدن افتاده بود. گونه هایش گل انداخته بودند و موهایش به هم ریخته بود. دخترها با تعجب نگاهش می کردند و در جواب قه قه های او، تنها لبخندی زورکی می زدند.

بالاخره کنارشان نشست. به اطراف نگاهی انداخت. وقتی مطمئن شد تنها هستند، روسری را باز کرد. شانه کوچک گل کاری شده را از داخل موهایش بیرون آورد. راحله عاشق این شانه بود. تنها یادگار مادرش. و هرگز آن را از خودش جدا نمی کرد. مشغول شانه کردن موهایش بود که ناگهان احساس کرد غریبه ای نگاهش می کند. با عجله روسری اش را بر سر انداخت و نگاهی به اطراف کرد. جز نور و سعیده که حال مشغول چلانیدن لباس ها بودند، کس دیگری اطراف نبود. دوباره روسری اش را باز کرد و مشغول بافتن موهایش شد. تصویر محو و لرزانش روی آب افتاده بود. راحله به تصویرش لبخند زد. آب تکانی ناگهانی خورد. چند قطره داخل چشمان راحله پرید. راحله چشمانش را مالید. وقتی باز کرد. سطح آب آرام گرفته بود. راحله از جا بلند شد و به کمک دخترها رفت. لحظه ای که دور می شد متوجه سر سیاهی نشد که لحظه ای از آب بیرون آمد و به سرعت داخل رفت.

فصل نهم

راحله چشمانش را گشود. باز هم خواب پدرش را دیده بود. اما پدر این بار عصبانی نبود. گرفته و غمگین بود و این بار با التماس از راحله می خواست به بروجرده، پیش دایی اش برگردد. راحله توی رختخواب نشست و صبر کرد نفس هایش منظم شوند. ولی او اینجا را دوست داشت. در خانه دایی احمد اصلا راحت نبود. حس بد سریار بودن حتی لحظه ای رهایش نمی کرد. اما اینجا کنار حاج یعقوب و بی بی حس خوبی داشت. آنها هم دوستش داشتند. پتو را تا زیر چانه اش بالا آورد. عادت به نافرمانی کردن از پدر را نداشت. ولی این بار نمی توانست اطاعت کند. او اینجا را دوست داشت و اینجا می ماند.

صدای قوقولی خروس همسایه بلند شده بود. راحله از جا برخاست و از پنجره نگاهی به آسمان انداخت. هنوز هوا گرگ و میش بود. او قصد داشت امروز به تنهایی نان بپزد و بی بی را غافلگیر کند. به آشپزخانه رفت. ظرف خمیر را آورد. آن را تا نیمه از آب پر کرد و پودر خمیرترش و چند قاشق نمک در آن ریخت و بعد چند پیمانه آرد داخل ظرف خمیر خالی کرد. سعی کرد به یاد بیاورد چیزی از قلم انداخته یا نه. چیزی یادش نیامد. پس مشغول چنگ زدن به خمیر شد. کمی که

سفت شد، آستین هایش را تا کرد و مشغول ورز دادن شد. هر وقت خمیر به انگشتانش می چسبید، کمی آرد روی آن می پاشاند. این کار بی بی را خوب به یاد داشت. چند بار این کار را تکرار کرد و آنقدر ورز داد تا خمیر دیگر به انگشت نچسبید. سپس روی آن پارچه سفیدی پهن کرد و گوشه ای گذاشت تا عمل بیاید. خود نیز از آشپزخانه بیرون رفت. خیس عرق شده بود.

صدای سرفه حاج یعقوب از داخل می آمد و خبر بیدار شدنش را می داد. هنوز حیاط کاملاً روشن نشده بود. راحله گوشه حیاط را که از شاخه های نخل سایبان داشت، جارو کشید. جایی که بساط صبحانه آنجا پهن می شد. حصیر دستبافت بی بی را پهن کرد. وقتی با سینی صبحانه بیرون آمد، حاج یعقوب بر حصیر نشسته بود و سیگار می کشید. بی بی کمی دورتر ایستاده بود و قرآن می خواند. صدایش سوز عجیبی داشت. راحله کنارش نشست. حاج یعقوب سیگار دیگری روشن کرد. اما رغبتی نداشت به آن پک بزند. سیگار میان انگشتانش دود می کرد و می سوخت و او به گوشه ای از حیاط زل زده بود. بالاخره بی بی قرآن را بست. صورت نمناکش را با شله اش پاک کرد و دماغش را بالا کشید.

« بی بی... »

« دیشب خواب آقاتو دیدم. خواب اون روزایی که تازه می خواس بره سربازی. بغلش می کردمو بوش می کردم. تا تو ای چن وقتی که نمی بیٹمش بوش یادم بمونه... یهو خودشو از تو بغلم بیرون کشید و گفت: ننه مراقب پاره ی تئم باش... مراقب راحله ام باش... »

هق هق گریه بی بی در سکوت حیاط رها شد. حاج یعقوب سیگارش را گوشه ای خاموش کرد و مشغول روشن کردن سیگار بعدی شد. راحله هم زانوانش را بغل کرد و با گریه ی مادر بزرگ گریست.

فصل دهم

همه مشغول آماده کردن سور و ساط عروسی یونس پسر سید کاظم بودند. سید، محبوب ترین مرد ده و امین مردم بود و بعد از هشت دختر صاحب این پسر شده بود. آنقدر این پسر برای همه عزیز بود که همگی بی هیچ چشم داشتی برای عروسی در جنب و جوش بودند. عروس، دختر کوچک ابوشهاب بود. ابوشهاب صاحب بزرگترین نخلستان روستا بود و خیلی از مردم ده در این نخلستان کار می کردند و نان خور ابوشهاب بودند. راحله درباره ی زیبایی این دختر از نور و سعیده چیزهای زیادی شنیده بود. اما وقتی انوار را دید او را از آنچه تصور می کرد بسیار زیباتر دید. دختر چشمانی به رنگ آسمان داشت و گیسوان هم رنگ خرماهای نشسته روی شاخه ی نخل ها. چهره اش چنان دلربا بود که هر نقاشی هوس می کرد، پرتره ای از این چهره ترسیم کند. علاوه بر زیبایی بسیار مهربان و خوشرو بود. وقتی راحله را در آغوش گرفت. راحله نتوانست او را فرشته ای ماهر و تصور نکند. نور و سعیده را هم بغل کرد و از آمدنشان تشکر کرد.

حیات خانه ابوشهاب شلوغ و پر رفت و آمد بود. دیگ های بزرگ روی اجاق های گاز قرار داشتند و چند نفری مشغول پخت و پز بودند. چند مرد ریشه ها را آویزان می کردند و زن های دیگر مشغول تمیزکاری و آماده کردن وسایل پذیرایی بودند. انوار دست راحله را در دست گرفت و چیزی در دستش گذاشت. راحله دستش را گشود. صدفی رنگ آمیز شده بود. انوار به نگاه متعجب راحله لبخندی زد و گفت:

« می دونستم یادت رفته... شبی که قرار بود فرداش بریم مدرسه، آقام مونو آورده بود خونه تون تا صب با هم بریم مدرسه. اون شب هردو تامون خوابمون نمی برد. ننه ات کلی صدف جلومون گذاشت و ازمون خواست رنگشون کنیم. خوب یادمه. هشتمیشو که رنگ کردیم از خستگی تو فرشامون ولو شدیمو تا صب خوابیدیم. ای صدفو او شب برداشتم تا ای خاطره رو هیچوقت فراموش نکتم »

راحله هم لبخند زد. با اینکه یادش نمی آمد ولی دست انوار را با محبت فشرد.
انوار ادامه داد:

« حالا او دخترکوچولو داره عروس می شه. می بینی واسه رفتن مو چقد خوشحالن!»

« واسه سروسامون گرفتنت خوشحالن... چون واسه همه عزیزی خوشحالن... »

« ولی نمی دوئم چرا دئم حسابی شور می زنه... فکر می کنی خوشبخت می شئم؟ »

جای راحله، نور جواب داد:

« معلومه که خوشبخت می شی... تو تموم ای ده پسری آقاتر از یونس پیدا نمی شه... تو خیلی شانس آوردی »

و آهسته به کمر انوار زد. سعیده اخمی کرد و گفت:

« یونسم شانس آورده. دختری قشنگتر و خانوم تر ازدوست ما کجا می تونست پیدا کنه... »

« یه ماشالله بگو دخترا! »

مادر انوار با منقل اسپند چرخ می دور دخترش زد و دور شد. انوار با اشتیاق به هر سه نگاه کرد.

« امشب پیشتم می مونید دیگه نه؟ »

دخترها نگاهی به هم کردند.

« توروخدا بمونید. ای آخرین شب آزادی مونه... فردا که حنابندونه، بعدشم عروسی. دیگه فرصتی نمی شه با هم باشیم... خودم اجازه تونو می گیرم... قبوله؟ »

هر سه دختر با هم سر تکان دادند و چشمان انوار از شادی برق زد.

دخترها پتو را تا زیر چانه شان بالا آورده بودند و به نوبت داستان تعریف می کردند... شرط تعریف داستان ترسناک بود. انوار داستان روح زنی را تعریف کرد که

برای انتقام از زنی که باعث مرگش شده، آمده بود. داستانش بیشتر خنده دار بود تا ترسناک و دخترها کلی خندیدند. حال نوبت نور شده بود. با سرفه ای صدایش را صاف کرد و گفت:

« ای داستانو از بی بی م شنیدم... و واقعیت داره... بی بی بعد از تعریف ای داستان زیاد زنده نموند... جراتشو دارید براتون تعریف کتم؟... »

هر سه دختر با هم قبول کردند و نور شروع کرد.

« می گن خیلی وقت پیش تو ای ده یه سیدی زندگی می کرد که خیلی نترس بود. یه روز که از سفر برگشته بود، با اسبش لب شط استراحت می کرده که یه دفعه با صدای شیهه اسبش از خواب می پره. یه چیزی از توی آب دستای اسبو گرفته بودو سعی می کرد اونو توی آب بکشونه. ولی اسب هی مقاومت می کرد. سید می ره کمک اسبش. وقتی بالاخره اونو از آب می کشه بیرون می بینه یه موجود سیاه از دستای اسب آویزونه و هنوز برا بردن اسب توی آب داره تلاش می کنه. سید شمشیرشو در میاره و سر اونو جدا می کنه. می گن اون موجود قبل از مردن ناله ای می کنه که اون ناله شبیه به جیغ بوده. جواب ناله اش با صدای جیغ دیگه ای از تو آب داده می شه. اون سید هر چی منتظر می شه تا هیولای دوم پیداش بشه و سر اونم از تنش جدا کنه، خبری نمی شه که نمی شه. نزدیک غروب سید، سر شکارشو به ده میاره و روی سر در خونه اش آویزون می کنه... فردا صب مردم ده، سید و خونواده شو توی خونه اش مرده پیدا می کنن... عبدالمای خونشونو مکیده بود... اونا که اون زمان فقط از خون حیوونا تغذیه می کردن، حالا دیگه مزه خون آدمارو چشیده بودن... ها... »

دخترها از وحشت جیغ کشیدند و زیر پتو خزیدند. نور می خندید... انوار و سعیده هم کم کم به خنده افتادند. ولی راحله جرات نداشت از زیر پتو بیرون بیاید. دخترها کم کم به خواب رفتند ولی راحله تنها زمانی احساس آرامش کرد که نفس های آرام آنها را کنار گوشش احساس کرد. در حالی که به خود برای ماندن در این خانه ناسزا می گفت، به خواب رفت.

فصل یازدهم

خورشید کاملاً داخل اتاق شده و تن راحله را داغ کرده بود. راحله با چشمان نیمه بازش اطراف را به دنبال دخترها گشت. خبری از آنها نبود.

یادش آمد قرار گذاشته بودند برای آخرین بار با هم لب شط بروند و به یاد روزگار کودکی، آب بازی کنند. تمام این برنامه ها را نور چیده بود. از اینکه بیدارش نکرده بودند، کمی دلخور شده بود. اما وقتی یاد نگاه معصوم انوار افتاد، کوشید دلخوری اش را کنار بزند. سر و وضعش را مرتب کرد و به دنبال دخترها به کنار آب رفت.

حدسش درست بود. دخترها به دنبال هم می دویدند و به سر و روی هم آب می

پاشانند. راحله هم به آنها ملحق شد. مшти آب به طرف انوار پرت کرد ولی او خود را کنار کشید و سعیده خیس شد. سعیده که کاسه فلزی کوچکی به همراه آورده بود، با آن تا می توانست راحله را خیس کرد. صدای جیغ و خنده آنها در هم مخلوط شده بود. دیگر خسته شده بودند. انوار کنار آب، بر زمین نشست. و روسری اش را گشود. وقتی کش موهایش را باز کرد، انبوه موهایش روی شانه اش رها شد. خنده ای کرد و گفت:

« هر کی می خواد عروس بعدی باشه بیاد موهامو شوئه کنه »

نور بقیه را کنار زد و خود را بر زمین انداخت.

« مو... مو می خوام... »

دخترها از خنده ریشه می رفتند. نور دست بردار نبود. روی زمین نشسته بود و مسخره بازی در می آورد. دخترها آنقدر خندیدند که اشک در چشمانشان جمع شده بود. انوار پاهایش را در آب تکان داد و مسخره کنان گفت:

« کمک.. عبدالمای عروستونو برد... کمک »

و خنده بلندی سر داد. دخترها هم خندیدند. سعیده در ادامه سخنانش گفت:

« کمک... کمک... بی عروس شدیم... »

و باز خندیدند. نور پاهایش را به آب زد

« اونو نبر. مونه بیر... اون بدمزه اس. بیریش پشیمون می شی... »

و باز هم خندیدند.

انوار باز جیغ زد:

« کمک... ولم کن... کمک... »

سعیده و نور از شدت خنده بر زمین رها شده بودند. راحله هم از شدت خندیدن دل درد گرفته بود. سعیده به سختی گفت:

« کمک... بی... عروس... »

و از شدت خنده نتوانست ادامه دهد.

انوار جیغ بلندتری کشید

«توروخدا...»

و بعد صدای تالاپ و تالاپ آب و هیکل انوار که به آب کشیده می شد. دخترها در یک لحظه موهای خرمایی او را روی آب شناور دیدند. و بعد دیگر هیچ...

هر سه بر جا یخ زده بودند. آب آرام بود و دیگر هیچ تقلایی در آن به چشم نمی آمد. نور زودتر از بقیه به خود آمد. چنگی بر صورتش زد و جیغ بلندی کشید. حال هر سه جیغ می کشیدند و شیون می کردند. راحله روی زمین نشست و رمق نداشت بایستد. آنقدر جیغ کشیده بود که حال جیغ هایش ناله هایی بیش نبودند. سعیده هم گوشه ای دیگر نشست و بر سر و روی خود می زد. باز این نور بود که به سمت خانه ابوشهاب می دوید تا کمک بیاورد.

فصل دوازدهم

در ده قیامتی برپا بود. همه کنار آب آمده بودند. اولین کسی که خود را به آب زد یونس بود. چند جوان دیگر هم در آب پریدند. اما هر چه می گشتند اثری نمی یافتند. وقتی جسم نیمه جان یونس را از آب بیرون آوردند، باز هم تقلا می کرد به آب برگردد. دوباره چند جوان تازه نفس در آب پریدند و مشغول جستجو شدند. زنان شیون می کردند و بر سر و رو می زدند.

ابوشهاب گوشه ای بر زمین رها شده بود. بر عصایش تکیه داده بود و نگاهش را به دوردست ها دوخته بود. خواهرهای انوار مادرشان را دوره کرده بودند و التماسش می کردند، آرام بگیرد. زن صورتش را خراش می داد و داد می زد:

« دخترم... دخترم... انوار کجایی؟... انوار... »

حاج یعقوب و بی بی هم آمده بودند. حاج یعقوب پیش ابوشهاب نشسته بود و دلداری اش می داد. بی بی هم گاهی به مادر انوار دلداری می داد و گاهی برای آرام کردن مادر یونس می رفت. حال یونس سر بر شانه پدرش گذاشته بود و با صدای بلندی هق هق می کرد. سید کاظم هم گریه می کرد. با آمدن موسی، نور که به راحله و سعیده چسبیده بود، از جا پرید. ولی فرصت گریز پیدا نکرد. موسی چنگی به موهایش زد و او را زیر مشت و لگد گرفت. وقتی بالاخره توانستند دختر را از او جدا کنند، باز هم برایش خط و نشان می کشید. نور خون دهانش را بر زمین انداخت و گوشه ای دورتر از جمعیت بر زمین نشست و زانوانش را بغل کرد.

راحله خود را به بی بی چسباند. نمی دانست کی نوبت او می شود. وقتی سعیده هم زیر ضربه های کمر بند برادر بزرگش به سمت خانه برده شد، دیگر مطمئن بود حالا نوبت اوست. کوشید خود را پشت بی بی پنهان کند.

ناگهان مادر انوار جیغ بلندی کشید و از حال رفت. دست یکی از جوان های در

آب روسری انوار را بالا گرفته بود. صدای جیغ زن ها بلند شد و هق هق گریه هایی که از گوشه و کنار بلند می شد. جستجو شب هم ادامه داشت. گوشه و کنار، آتش روشن شده بود و عده زیادی با چراغ قوه اطراف را جستجو می کردند. اما دیگر کسی جرات نداشت داخل آب برود.

راحله پشت بی بی کز کرده بود و می لرزید. ناگهان مادر انوار که تازه به هوش آمده بود فریاد زد:

« کجان ای قاتلای دخترم... کجان؟... اونا چش دیدن عروس شدن دخترمو نداشتن... بردنش شط سربه نیستش کردن... آی خدا دخترم، انوارم کجاس! »

بی بی آهسته گفت:

« می تونی تنهایی بری خونه؟ »

راحله سر تکان داد ولی چندان مطمئن نبود.

« برو خونه »

حال مادر انوار جیغ می زد و می گفت:

« کجان؟... کجان؟... »

و دست زن هایی که قصد آرام کردنش را داشتند با خشونت کنار می زد.

بی بی داد زد:

« برو... »

پاهای راحله بی اراده شروع به دویدن کرد. مادر انوار به سمت نور یورش برد. به موهایش چنگ می زد و او را به این سو و آن سو تکان می داد:

« چی کردید با دخترم؟... چی کردید؟... »

نور جیغ می کشید و سعی می کرد موهایش را از چنگ مادر انوار رها کند. اما خشم و ناامیدی، قدرت زن را چند برابر کرده بود. دیگران هم گوشه ای ایستاده بودند و تماشا می کردند. همه این را حق زن می دانستند که بخواهد تلافی کند و بی بی از اینکه راحله به جای نور نیست، نفس راحتی کشید.

بالاخره زن با نهیب حاج یعقوب دخترک را رها کرد. نور روی خاک کشان کشان

خود را به گوشه ی خلوت و تاریکی رساند. همانجا صورتش را به خاک نمناک چسباند و به گریه افتاد. شوری خاک دهانش را پر کرده بود. آنقدر گریست تا دیگر اشکی برای ریختن نداشت.

فصل سیزدهم

راحله آنقدر دوید که حس کرد دیگر نفسش بالا نمی آید. لحظه ای ایستاد تا نفس تازه کند. همان لحظه نگاهی به اطراف انداخت. مسافت زیادی تا خانه باقی نمانده بود. از نخلستان که خارج می شد. می توانست چراغ خانه هایشان را ببیند. نفس دیگری کشید که صدای خش خشی پشت سرش شنید. نفسی که فرو رفته بود، نای بیرون آمدن نداشت. صدای خش خش نزدیک تر می آمد و نخلستان چنان ساکت بود، که حتی صدای نفس های پشت سرش که بیشتر شبیه خرخر بود، را می شنید. داستان هایی که در مورد گرازهای وحشی شنیده بود، خیلی زود در ذهنش جان گرفت. یادش آمد از پدر بزرگ شنیده بود، نباید حیوان وحشی متوجه

ترس آدم شود. غریزه اش می گفت حیوان منتظر عکس العمل اوست.

راحله صدای خرخر نفس های پشت سرش را به وضوح می شنید. حال مطمئن بود شانس برای فرار ندارد. پاهایش بی رمق تر از آنی بودند که بتوانند نجاتش دهند. حتی در خود توانی برای امتحان کردن هم نمی دید. تصور مرگ در این نخلستان نیمه تاریک، آن هم به این شکل باعث شد، بغض کند...

حال احساس می کرد زندگی اش را دوست دارد آن هم به شدت... و این باعث شد تمام شجاعتش را جمع کند. روی پاشنه پا به سمت عقب چرخید و جیغی ناگهانی از گلویش خارج شد. موجود سیاهی که مقابلش بود از جیغ راحله تکانی خورد و قدمی عقب گذاشت. چشمان براقش را با احتیاط به اطراف چرخاند و زوزه خفه ای از گلویش خارج شد.

راحله دهانش را باز کرد که باز جیغ بکشد ولی از قعر گلویش صدایی بیرون نمی آمد. به نظر می رسید تارهای صوتی اش از وحشت فلج شده اند. به جای جیغ نفس های بلند و ممتدی از گلویش بیرون می آمد.

تن موجود سیاه بسیار چرب به نظر می رسید، طوری که زیر نور بی رمق مهتاب برق می زد. گلو راحله خشک شده بود. قلبش آنقدر تند می زد که احساس می کرد کنده خواهد شد. بدتر از همه این بود که پاهایش هیچ حسی نداشتند. هرچه تلاش می کرد نمی توانست حتی ذره ای تکانشان دهد. موجود سیاه قدمی با احتیاط برداشت. کم کم حس به پاهای راحله بازمی گشت. آن هم لرزش بسیار شدید پاهایش بود. تمام اندام راحله به رعشه افتاده بودند. حس می کرد مغزش کم کم کرخت می شود و به زودی غش می کند.

آن موجود نزدیکش شده بود. تنش بوی شرعی می داد. بوی خاک نم گرفته و ماهی. راحله با مشقت توانست دهانش را ببندد. لبانش به شدت می لرزیدند و بزاقش کاملاً خشک شده بود. حیوان روی پاهایش راه می رفت. دو دست داشت که وقتی نزدیک راحله آمد هر دو را همزمان بالا آورد. راحله فهمید دیگر شانس برای زنده ماندن ندارد. برق چنگال های او را کنار صورتش دید و چشمانش را محکم به هم فشار داد و قطره های درشت اشک به سرعت از پلک های بسته اش سرازیر می شد. نفسش را حبس کرده و در انتظار ضربه ی تمام کننده حیوان بود. چهره پدر و مادرش را به خاطر آورد. با آنکه دلش برایشان خیلی تنگ شده بود، اما دلش نمی خواست به این زودی پیششان برود. چشمانش را بیشتر فشار داد.

با حس کردن ناخن های بلند او بر چهره اش نفس حبس شده اش را با صدای

جیغ بلندی بیرون فرستاد. ناخودآگاه قدمی عقب گذاشت و چشمانش را گشود. جز راحله و سایه های کج و معوج نخل ها هیچ چیز در آن اطراف نبود. زانوانش بر زمین نشست و صدای هق هق گریه اش در سکوت نخلستان رها شد. وقتی به خود آمد، آنقدر گریه کرده بود که از رمق افتاده بود. ته مانده نیرویش را جمع کرد و سلانه سلانه به سمت خانه به راه افتاد. حال هر سایه ای راحله را تکان می داد.

فصل چهاردهم

نظیر در تاریکی نیز به راحتی می توانست راهش را پیدا کند. این مسیر را تمام عمرش، شبانه و مخفیانه طی کرده بود. اما این بار پاهایش اشتیاق چندانی به رفتن نداشت. احساس خالی بودن می کرد. درمانده و عصبی بود. چنگال نیرومندش که همیشه برای دریدن آماده بود، در مقابل آن دختر بی حس شده بود. از همان روزی که تصویر دختر را از توی آب دیده بود، این گونه شده بود. او برای چه دختر را تعقیب کرده بود؟ شاید می خواست با به چنگ آوردنش، این کابوس را برای همیشه به پایان برساند. اما بعد از دیدن او این ضعف لعنتی بود که بر او غلبه یافته بود. باید بسیار احتیاط می کرد. نباید می گذاشت پدرش از این ضعف چیزی بفهمد.

نزدیک آب زوزه خفیفی از گلویش خارج شد. این علامت خانوادگی آنها بود. پاهایش را درون آب گذاشت. خنکی آب، حالش را جا آورد. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. اما جز تاریکی هیچ نبود. بیشتر در آب فرو رفت و لحظاتی بعد دیگر اثری از او نمانده بود.

فصل پانزدهم

راحله بدن لرزانش را با پتو پوشاند. تصویر موجود سیاه با چنگال های نیرومندی از مقابل چشمانش کنار نمی رفت. هنوز هم مطمئن نبود آنچه دیده واقعیت داشته یا نه. ولی ترس لحظه ای رهایش نمی کرد. در اتاق پذیرایی، ریش سفیدهای ده جمع شده بودند و صحبت می کردند. آن ها جمع شده بودند تا به شکایت پدر و مادر انوار، از سه دختر رسیدگی کنند...

وقتی بعد از پنج روز جسد انوار بالا آمد. تنها چیزی که از دندان تیز ماهی ها در امان مانده بود، موهای خرمایی و بلندیش بود.

پسرکی خبر را آورده بود. زنان شیون کنان و بر سر و روی زنان، به سوی شط دویدند. مردها هم کارهایشان را رها کرده بودند و به سمتی که جسد پیدا شده بود، می دویدند. وقتی جسد را بیرون کشیدند. یکی از مردها به سرعت عبای خود را روی آن انداخت. هرچقدر مادر انوار التماس کرد اجازه ندادند عبا را کنار بزنند. او هم به ناچار کمی دورتر نشست. به سر و روی خود می زد و ناله می کرد.

ولی کسی نتوانست یونس را مجاب کند. او کنار جسد بر زمین نشست. عبا را کمی کنار زد. فریاد بلندی کشید و از حال رفت. وقتی به هوش آمد، جسد را برده بودند. گوشه ای نشست و نگاه کینه توزانه اش را به آب آرام شط دوخت.

اصرار پدرش برای بلند شدنش فایده ای نداشت. به ناچار سید هم کمی دورتر نشست و نگاهش را با حسرت به پسرش دوخت...

صدای بحث و جدل مردها بلند بود. بی بی هم مدام چای می ریخت و دست ولید، پسر همسایه، به داخل می فرستاد. کمی آن طرف تر سعیده و نور کنار هم نشسته بودند. هر دو زانوانشان را بغل کرده بودند و نگاه های بی رمقشان را به گوشه ای دوخته بودند.

صورت نور از ضربه های پدرش کبود شده بود. سعیده هم معلوم بود حسابی کتک خورده. اما نور هنوز هم با هر رفت و آمد موسی، چند ضربه دریافت می کرد. راحله از آن ها خوش شانس تر بود. حاجی و بی بی در مورد موضوع حرفی نمی زدند. کسی هم جرات نداشت به نوه حاج یعقوب چیزی بگوید. لحظه ای راحله سنگینی نگاه نور را احساس کرد. نگاهش را به نگاه نور دوخت. از نفرتی که در نگاه نور بود، موهای تنش سیخ شد. نور نگاهش را گرفت و دوباره به همان نقطه زل زد. راحله با خود فکر کرد کاش می فهمید دردی که من می کشم از درد کتک های موسی کم تر نیست و با نفس بلندی بغض گلویش را کنار زد. ولید به اتاق آمده بود و از دخترها می خواست همراهش بروند.

وقتی وارد اتاق پذیرایی شدند، بالای اتاق پیرمردهایی بودند که راحله هیچ کدامشان را نمی شناخت. یکی از آنها بر پشتی تکیه داده بود و چفیه سفیدش را با دقت جمع کرده بود. یک طرفش حاجی نشسته بود. طرف دیگر ابوشهاب و با کمی فاصله یونس و پدرش... یونس تنها کسی بود که سرش را برای دیدن آنها بلند نکرد. نگاهش در خلا سیر می کرد. در آن مجلس هم حضور داشت و هم نداشت.

راحله حدس زد آن مرد مسن و مرتب باید شیخ فاضل باشد. شیخ پکی به قلیانش زد. صدای قل قل قلیان، صدای خفه ای که از گلوی موجود سیاه بیرون آمده بود را به یاد راحله آورد. و تنش لرزید. با سرفه شیخ به خود آمد.

« می دونید برا چی ای جاییم؟ »

هر سه سر تکان دادند.

« خو تعریف کنید بگید او روز چی شد؟ »

همیشه این نور بود که زودتر از بقیه خودش را جمع و جور می کرد. این بار هم او شروع کرد.

« ما رفته بودیم لب شط... همیشه می رفتیم، از وقتی بچه بودیم... ای بار فقط یکی اضافه شده بود. »

رغبتی نداشت نام راحله را ببرد.

« ما داشتیم آب بازی می کردیم... برا آخرین بار با هم بودیم... آخه انوار داشت عروس می شد و شاید دیگه فرصتش نمی شد... یه دفعه یه موج اومد اونو طرف آب کشید. تا خواستیم یه کاری بکنیم توی آب رفته بود... »

« شمام همینو واسه گفتن دارید؟ »

راحله و سعیده سر تکان دادند... شیخ رو به پدر انوار کرد و با لحنی شمرده گفت:

« همه می دونیم آب ای شط رحم نداره ... ای دختر اولین قربونی ای شط نبود. آخرینشونم نیست. خونواده های زیادی تو ای ده ان که داغ دار بچه ی غرق شده شون هستن. انوار عزیز و نور چش همه ی ما بود. اما ای اتفاقی که افتاد خواست خدا بود... مقدر بوده ای جوری بشه. می خوام با قسمت خدا بجنگی؟ »

ابوشهاب سر به زیر انداخته بود و هیچ نمی گفت.

« ای دخترا اگه هم تنبیهی باید می شدند، تا حالا چند برابرش رو شدند. »

و چپ چپ نگاهی به موسی کرد.

« بس کنید ای کینه و دشمنی رو... بذارید دوباره آرامش به ای ده برگرده... همه کار و بارشونو ول کردند و دارن قصه می بافند... حتی خبرشو دارم که قصه های قدیمی کم کم داره زنده می شه... شما بزرگای ای ده اید. می دونید ای شایعات چه بلایی سر ده میاره؟... همو بلا که چند سال قبل سرمون آورد. یادتون که هست رفت و آمد به ای ده قطع شده بود. هیچ کس خرما و ماهیامونو نمی خرید. مردممون هی فقیر و فقیرتر می شدند... ها ولله... چون تونستیم جلوی ای شایعه ها رو بگیریم، یکم کسب و کارمون رونق گرفت و اوضامون بهتر شد... »

و بار دیگر صدای قل قل قلیان در سکوت اتاق پخش شد. همه سر به زیر داشتند و به حرف های شیخ فکر می کردند. وقتی شیخ قلیان را کنار گذاشت، نگاهش را بین همه حاضران گرداند و با صدای گرمش گفت:

« فردا مراسم هفت انوارو برگزار کنید... بعدش همه می رن سر کار و زندگیشون... هر کیم بخواد چو بندازه که توی شط یه خبرایی هست باید جل و پلاسشو جمع کنه و از ای جا بره... اینو به همه بگید... »

و از جا بلند شد. همه از جا بلند شدند و به دنبال شیخ تا بیرون رفتند.

فصل شانزدهم

نظیر درون آب چرخ می زد. دست و پاهایش با مهارت یک شناگر حرفه ای آب را می شکافت و پیش می رفت. کمی که جلوتر رفت چرخید و دوباره همین مسیر را برگشت. از صبح تا توانسته بود خون مرغ دریایی مکیده بود ولی هنوز هم احساس عطش شدیدی داشت. پدرش کمی آن طرف تر هیکل فربه اش را بر گل و لای ته آب رها کرده بود و چرت می زد. گذشت زمان تنها پیه های روی تنش را چروکیده ساخته بود. ولی از قدرت بدنی اش هیچ نکاسته بود. او به هنگام شکار قدرتمندتر از هر شکارچی دیگری می شد که تا به حال دیده بود. پدر لحظه ای

چشمانش را گشود. لایه شفافی که روی چشمانش را پوشانده بود باعث می شد آب به چشمانش فرو نرود و در آب هم به خوبی خشکی شاید هم بهتر، همه چیز را ببیند. از آخرین شکاری که پدرش کرده بود چندین روز می گذشت اما هنوز هم احساس تشنگی نکرده بود. هر چند باز هم به او اصرار زیادی کرده بود که نظیر هم در مکیدن خون دختر با او شریک شود. اما نظیر نتوانسته بود. بوی آدمیزاد به او حالت اشمئزاز می داد. البته بجز خون یک نفر...

چرخه دور خود زد و با کشاندن پاهایش بر کف آب، آب آن قسمت را گل آلود کرد تا حالت چهره اش از نگاه تیزبین پدر پنهان بماند. کشش عجیبش به آن دختر که گیسوان بلند و تابداری داشت، عطشش را بیشتر می کرد. عطشی که حتی خون گرم حیواناتی که برای نوشیدن آب به کنار شط می آمدند، نمی توانست رفعش کند.

نظیر از سرعت شنا کردنش کاست. هنوز گل و لای آب فرو ننشسته بود و او می توانست با تصور لمس چهره ای که جراتش را پیدا نکرده بود، غرق لذت شود.

و باز عطشش بیشتر شد. سایه محو بژی که مشغول نوشیدن آب بود، برق خفیفی در چشمان نظیر انداخت. با انقباض ماهیچه هایش، پیه های روی تنش فشرده شد. سپس یک پرش. حال تن خیس خورده ی بژ فربه، میان چنگال قدرتمندش تقلای ناچیزی کرد و بعد دست و پاهایش رها شد. با آنکه نظیر می توانست با ضربه کاری چنگالش خیلی زودتر از آن بژ را خاموش کند. اما هدر رفتن حتی یک قطره از خون آن را صلاح نمی دانست.

نوک ناخن اشاره اش را بر شاهرگ گردن بژ کشید و به سرعت دهانش را بر جای زخم گذاشت و مشغول مکیدن شد. حیوان را محکم گرفته بود و با قدرت مک می زد. آنقدر مکید تا دیگر حتی قطره ای از خون باقی نماند. سپس آن را رها کرد تا ماهی هایی که در گوشه و کنار منتظر بودند، هم سهمی ببرند.

کمی آن طرف تر خود را بر خاک نم دار و نیمه گرم کف آب رها کرد. چشمانش را بر هم گذاشت و کوشید با چرتی کوتاه، لذت سیراب شدنش را بیشتر کند. اما به محض فرود آمدن پلک هایش تصویر دختر وقتی به روی آب لبخند می زد، مقابلش جان گرفت و باعث شد پیچ و تاب بخورد و باز هم چهره اش را از نگاه پدرش که براندازش می کرد، پنهان کند.

فصل هفدهم

ننه امید از زمانی که پسرش از نخل پرت شده و در دم جان داده بود، تنها زندگی می کرد. خانه ی کوچک و کاهگلی اش خانه گربه ها بود. گربه های زیادی در این خانه در رفت و آمد بودند. زن با حوصله به آن ها غذا می داد و مراقبشان بود.

ننه امید جز همین پسر ناکام شده، هیچ فامیل و خویشاوندی نداشت و مردم روستا هم تمایل زیادی برای درآوردن زن از تنهایی نداشتند. در مورد زن شایعات چندان آبرومندانه ای بر زبان ها نبود و این شایعات دقیقا از زمانی شروع شده بود که زن قبول نکرده بود زن دوم جاسم قصاب شود. اما او به هیچ کدام اهمیت نمی داد. همانطور با سری برافراشته سر زمین ها می رفت و در مقابل کمکش به کشاورزان، خرما، میوه یا سبزیجات می گرفت و به خانه برمی گشت.

تنها کسی که به خانه ی ننه امید رفت و آمد می کرد، زهرا خانم بود. او گاهی اضافه ی غذای خود را برای ننه امید می آورد و مدام هم میان همسایه ها در مورد این کار خدایپسندانه ی خود صحبت می کرد و پُز می داد. غافل از آنکه ننه امید، تنها نگاهی به غذای درون ظرف می انداخت و سپس آن را جلوی گربه هایش خ

الی می کرد.

ننه امید عاشق انوار بود. بعد از خاک شدن دخترک آنقدر غصه خورده بود که زبانش بند آمده بود و دیگر صحبت نمی کرد. اولین کسی که نور را بعد از مادر انوار حسابی کتک زده بود، او بود. حال رختخوابش را گوشه ای پهن کرده بود و چشمانش را به تاریکی سقف دوخته بود. صدای حرکت و پیچ و تاب خوردن گربه هایش را به راحتی می توانست تشخیص دهد و صدای مای خفیفی که مثل صدای خمیازه کشیده بود.

به صدای نفس های گربه هایش کنار رختخواب عادت کرده بود. چشمانش را بست و کوشید چهره ی زیبای انوار را به خاطر بیاورد. دخترکی که تا وقتی پسرش زنده بود، آرزو داشت عروسش شود و بعد به خواب رفت.

با صدای جیغ چند گربه که به این طرف و آن طرف جست می زدند، از خواب پرید. دستش را برای یافتن فانوس که همیشه بالای سرش می گذاشت، دراز کرد. کبریت هم کنارش بود. کسی با لگد یکی از گربه ها را به دیوار کوباند. گربه جیغی کشید و فرار کرد. زن با دستانی لرزن کبریت زد. چوب نم گرفته بود. جرقه خفیفی زد ولی روشن نشد. انگشتان زن بیشتر لرزیدند. چوب دیگری بیرون آورد و جرقه ای دیگر. کبریت روشن شد. کبریت را به فیتله فانوس نزدیک کرد. اما فرصت روشن کردن نیافت. فانوس با ضربه ای به گوشه ای پرتاب شد. در نور ناچیز کبریتی که بر زمین بود و هنوز می سوخت، تنها سایه ای دید که از پشت چیزی دور گردنش انداخت. سردی سیم را روی پوست گردنش احساس کرد. جیغی کشید و به سیم چنگ زد. اما نتوانست حتی ذره ای شلش کند. کسی که پشت سرش بود با قدرت فشار می داد و ننه امید توان چندانی نداشت. حال به دست و پا زدن افتاده بود. صدایی از گلپوش بیرون نمی آمد. حتی دیگر قادر به نفس کشیدن نبود. چشمانش سیاهی می رفت و زبانش سنگین شده بود. کم کم دست و پاهایش کرخت و بی حس می شد و این کرختی در تمام اعضای تنش پیش می رفت. تقلای آخرش تنها لرزش بی رمقی بود و بعد برای همیشه از حرکت ایستاد.

سیاهی وقتی از مردن قربانی اش مطمئن شد. رهایش کرد. سیم دور گردنش را میان مشتش مچاله کرد. پتو را تا روی صورت زن بالا آورد و بیرون رفت.

وقتی ظهر روز بعد زهرا خانم طبق معمول برای ننه امید غذا آورده بود، از خواب بودن زن در آن وقت روز تعجب کرده بود. ظرف غذا را گوشه ای گذاشت و بیرون رفت. ولی فردای آن روز که باز برایش غذا آورده بود، از بوی تعفن نتوانست

داخل خانه شود. حدس زد حتما یکی از گربه ها مرده است. تعجبش از این بود که ننه امید فکری برای این بو نکرده است. زهرا خانم راه رفته را بازگشت و برای اولین بار در آن چند سال ظرف غذای پر را به خانه برگرداند. روز بعد بوی تعفن بیشتر شده بود. بالاخره یکی از همسایه ها سری به خانه زد و وقتی بیرون آمد، خبر مرگ مشکوک ننه امید خیلی زود در همه ده پخش شده بود. خبری که باعث شد شایعه ها بار دیگر جان بگیرند.

فصل هیجدهم

در حیاط بزرگ ابوشهاب - پدر انوار - زن ها جمع شده بودند و تدارکات شب چهارم انوار را می دیدند. مادر انوار با رنگی پریده و بی حال در رفت و آمد بود و بر همه کارها نظارت داشت. بعد از دستور شیخ، نور، سعیده و راحله به حال خود رها شدند. اما دیگر مردم با آنها سر سنگین شده بودند. نور و سعیده با فاصله از هم نشستند و هر کدام در خود فرو رفته بودند. راحله نزدیک مادر بزرگش نشسته بود و هیچ نمی گفت. زن ها دور سینی های بزرگ برنج جمع شده بودند و مشغول پاک کردن، از هر دری سخن می گفتند. فهیمه، پیردختی که چشمانش تاب داشتند، برای برداشتن دانه ی ارزن میان برنج ها، نوک انگشتانش را خیس کرد و گفت:

« ها شنیدین می گن قراره دور ای شط حصار بززن تا دیگه عبدالمای نتونه بیاد بیرون؟ »

رقیه پوزخندی زد:

« مو شنیدم می تونه پرواز کنه حتی اگه حصار بززن بازم می تونه دربیاد »

شیرین صدایش را پایین آورد و گفت:

« هیس!... مگه نشنیدین شیخ گفته در موردش نبایست حرف بزنینم »

فهیمه دماغش را بالا کشید.

« چمی دوئم ولله... ننه امیدم معلوم نیس چطوری توی خونه ش مرده. حتی ما نعششم ندیدیم »

شیرین نیشگونی از بازوی فهیمه گرفت.

« ها بس می کنی یا نه؟ نکنه می خوای برامون دردرس درست کنی! »

« باشه بابا خفه خون می گیرم، خوبه؟ تا ببینیم نفر بعدی کیه... ها... »

و بر دهان خود زد. لحظه ای در سکوت به کار خود ادامه داد. بعد دوباره گفت:
« نگاه عین خیالشون نی!... ببین چطور ای جا نشستن انگار نه انگار سر دختر
مردمو کردن زیر آب... ولله قباحه داره »

سعیده و نور نگاهشان را از نگاه پر از تحقیر فهیمه دزدیدند و راحله بیشتر به
مادربزرگش چسبید.

شیرین گفت:

« بس کن دیگه! ای دفعه به ای بچه ها گیر دادی؟ »

رقیه دندان قروچه رفت.

« ای مگه دروغ می گه... دختر مردم عین پنجه آفتاب بود. عمدی بردنش لب شط
تا اون بلا سرش بیاد. مگه کسی تو ای ده هست ندونه توی آب چه خبره... »

« استغفرالله »

شیرین از جا بلند شد و گوشه ی دیگر حیاط نشست تا در پوست گرفتن سیب
زمینی ها به زن های دیگر کمک کند. مادربزرگ به دیگ ها سر می زد و آن ها را با م
لاقه های بزرگ هم می زد. صورت پیر و آفتاب سوخته اش گداخته شده بود. داغ
پسرش کمرش را خم کرده بود ولی هنوز قدرت یک زن روستایی را داشت. راحله
به نور و سعیده نگاه کرد. سعیده لبخند بی روحی به او زد. ولی نگاه نور چنان تلخ
و گزنده بود که راحله به سرعت نگاهش را دزدید. نور حس گناهکار بودن به او می
داد.

به اطراف نگاهی انداخت. دو زن نگاهش می کردند و آهسته سخن می گفتند.
راحله از جا بلند شد. لحظه ای منتظر توجه بی بی شد تا خبر رفتنش را به او
بدهد. ولی پیرزن چنان سرگرم بود که راحله را کاملاً از یاد برده بود. راحله بیرون
رفت. بچه هایی که مادرشان در خانه ی ابوشهاب بودند، توی کوچه به دنبال هم
می دویدند و سر و صدا می کردند. راحله از روی جوی لجن گرفته پرید. بوی لجن
بینی اش را پر کرد. توی کوچه بعدی پیچید. کوچه ها خلوت و بی رفت و آمد
بودند. تمام زن های ده در خانه پدر انوار جمع شده بودند و مردها در خانه شیخ.

سکوت، ترس مبهمی در دل راحله انداخت. با رغبت شدیدش به برگشتن مقابله
کرد. دلش خلوت اتاقش را می خواست و تنهایی... نزدیک نخلستان رسیده بود.
کار تعطیل شده بود. به جز چند بلبل که روی شاخه ها می پریدند و چه چه می

زدند. هیچ حرکتی دیده نمی شد. حتی اندک بادی نمی وزید تا شاخه نخل های آویزان را تکان مختصری بدهد.

راحله وارد نخلستان شد. زیر سایه یکی از نخل ها نشست و به اطراف نگاه کرد. قلبش به شدت می زد. عقلش نهیبش می زد، به خانه برگردد. ولی راحله هنوز هم از نگاه دیگران خشمگین بود و از اتفاقی که برای انوار افتاده بود.

مدت ها بود به امروز فکر کرده بود. ولی جرات انجامش را نداشت. شاید هم اگر روز قبل آن حرف ها را از نور نشنیده بود، هیچ گاه جراتش را پیدا نمی کرد.

نور به خانه ی آنها آمده بود. به طرفش دویده و خواسته بود دوستش را محکم بغل کند و از او به خاطر کنار گذاشتن کدورت ها تشکر کند ولی نور خود را کنار کشیده بود.

« فقط اومدم بگم دیگه کاری به کار مو نداشته باش... اون کاغذو سعیده برام آورد... »

کاغذ تا شده را از جیب لباسش بیرون آورده بود.

« نوشتی بیا همه چی رو فراموش کنیم و دوباره دوست بشیم... می دونی می خوام چیکار کنم؟... ای کار... »

کاغذ را تکه تکه کرده و بر صورت راحله انداخته بود.

« می دونی مو چقد ازت بدم میاد؟... او قد که دلم می خواد با انگشتم چشاتو از حدقه دربیارم... می دونی چرا؟ چون تو هم با ما بودی... اما فقط مو و سعیده کتک خوردیم و تاوون پس دادیم. اونم مو بیشتر... ما از دس همه کتک خوردیم به خاطر اشتباهی که تو هم توش بودی... اما تو پشت حاجی و بی بی ت قایم شدی و کسی جرات نکرد حتی بهت اخم کنه... ها مونه مادر مرده جای همه تون کتک خوردم... حالا می خوای دوست بشیم؟... کجا بودی او روزا و شبایی که حتی از غذا خوردن محروم بودم... وقتی از کتکایی که خورده بودم حتی نمی تونستم دراز بکشم. حتی وقتی نشسته می خوابیدم از درد خوابم نمی برد... او روزا چرا نخواستی دوست باشیم... اصلا سراغی گرفتی از مو... تف می کنم به ای دوستی. »

راحله لرزیده بود.

« یه چیز دیگه... بهتره دیگه اطرافم آفتابی نشی. نذار تلافی کنم و داغ به دل

حاجی و بی بی ت بذارم ... فهمیدی؟»

نور سرخ شده بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بود. لبان خشک شده اش را با زبان تر کرد. راحله آب دهانش را قورت داده و گفته بود:

« فکر می کنی من اذیت نشدم؟... درسته کتک نخوردم ولی به جایی رسیدم که حتی توی بیداری کابوس می بینم. تو فقط کتک خوردی و درد کشیدی ولی من هر روز و شب دارم با یه کابوس سیاه زندگی می کنم. اونقدر واقعی که حتی می تونم دستم رو دراز کنم و لمسش کنم»

« مزخرفه...»

« راست می گم... همه جا دنبالم میاد... حتی یه بار توی تاریکی نخلستون نزدیک بود با چنگالاش گردنم رو بزنه...»

« پَ چرا هنو زنده ای؟»

« نمی دونم...»

« مو می دوئم. چون داری دروغ می گی... داری ای خزعبلاتو می بافی چون می خوای تا از اینی که هست بیشتر هواتو داشته باشن...»

« باور کن دارم راست می گم. من فکرمی کنم... عبدالمای رو دیدم...»

قه قهه ی نور باعث شد راحله قدمی عقب بگذارد.

« اگه واقعا راست می گی باید کاری که مو می گم انجام بدی تا مو حرفاتو باور کنم»

« بگو!... باید چیکار کنم؟»

« می گن عبدالمای بوی خونو حس می کنه. وقتی آدمو تنها گیر میاره، میاد سراغش... تو خودت رو زخمی می کنی. تا اون زودتر بوی خونت رو بفمه.»

راحله دوباره لرزید.

« اما من... من نمی تونم...»

راحله به تنه ی درخت تکیه داد. زبری آن کمرش را اذیت می کرد. از جیب پیراهنش تیزبری که نور برایش آورده بود را بیرون آورد و تیزی آن را بیرون کشید.

برق تیز آن باعث شد دستانش به لرزه بیافتد. تیزبر روی دامن راحله آرام گرفت و او انگشتانش را در هم قفل کرد و کوشید با چند نفس عمیق قدرت بیشتری به انگشتانش بدهد. کسی در سرش فریاد می کشید، راحله این کار را نکن... ولی می ترسید نور تحقیرش کند. کاش هیچ چیزی به او نمی گفت. صدا دوباره در سرش پیچید. چه نیازی به دوستی نور داری... این کار را نکن. اما راحله واقعا به این دوستی نیاز داشت. نور تنها دوستی بود که در تمام عمرش داشت. بار دیگر تیزبر را برداشت و چشمانش را بر هم فشار داد.

« تو می تونی... دردش فقط یه لحظه است. یه خراش کوچولو. فقط برای اینکه به نور ثابت کنی ترسو نیستی و دروغ نمی گی. »

تیزبر را بر انگشتش کشید. لحظه اول هیچ احساس نکرد. ولی بعد سوزش خفیفی که بیشتر می شد. چشمانش را گشود. زخم خیلی کاری تر از آن چیزی بود که تصور می کرد. انگشت اشاره اش را چاک عمیقی داده بود و خون به سرعت بیرون می آمد. ترس یکباره تمام وجود راحله را پر کرد. با دست دیگر جای زخم را فشرد. اما خون به سرعت از میان انگشتانش چکه می کرد. با گوشه ی دامنش زخم را فشرد. حال سوزش و دردش بیشتر شده بود. خیلی زود دامن هم خونی شد. کم کم احساس ضعف می کرد. ترس ضعفش را بیشتر کرده بود. نگاهی به اطراف انداخت. دلش می خواست گریه کند. می خواست فریاد بکشد و کسی را صدا بزند. ولی می دانست کسی آن اطراف نیست. از جا بلند شد. خون روی لباس و دستش لخته بسته بود و همچنان به بیرون فوران می کرد. دیگر برایش مهم نبود، نور به او ترسو یا دروغگو بگوید. فقط می خواست از آنجا برود. قدمی که برداشت به زحمت زمین زیر پایش را احساس کرد. با قدم بعدی احساس کرد در هوا معلق است و دیگر هیچ...

فصل نوزدهم

نظیر و پدرش با هم بوی خون را احساس کردند. شاید هم پدر نظیر زودتر. اما پدرش محتاط تر از آنی بود که در آن موقع روز خود را آفتابی کند. نظیر این بو را خوب می شناخت. گوشه ای در خود جمع شده و مراقب حرکات پدر بود. باد که می وزید بوی خون بیشتر و بیشتر می شد. حال پدر به دور خود می چرخید. چنگال هایش را در هوا تکان می داد. چشمانش برق گرفته و بی قرار شده بود. نظیر برای احتیاط به پدر نزدیک تر شد. پدر با خشونت چنگالش را کف آب فرود آورد. آب گل آلود شده بود. اما نظیر صدای جهش پدر و بعد تالاب آب را شنید. او نیز بدنش را جمع کرد و درست مثل یک قورباغه به بیرون آب پرید. درست بود که سرعت جوانیش از پدر بیشتر بود ولی بوی خون قدرت پدرش را چند برابر کرده بود. به دنبال پدرش می دوید ولی هنوز هم چند ثانیه ای با او فاصله داشت و خوب می دانست همین چند ثانیه هم برای دیر رسیدن کافی است.

هر چه جلوتر می رفتند، بوی خون بیشتر می شد. از آن فاصله هم می توانست دخترک را با لباس خون آلودش ببیند. سرعت بیشتری به پاهایش داد. اما حال دختر میان بازوان قدرتمند پدرش بود و پدر خون انگشتش را مزوزه می کرد. نظیر با حرکتی ناگهانی دخترک را از دست پدر بیرون کشید.

پدر جیغی کشید و چنگالش را نشان نظیر داد. نظیر دخترک را با احتیاط بر زمین گذاشت و خود میان او و پدرش قرار گرفت. حال دو هیولای آبی دندان های تیز خود را به هم نشان می دادند و با صدای جیغ هایی که از گلویشان بیرون می آمد، چنگال هایشان را در هوا تکان می دادند. اما بوی خون قرمزی چشمان پدر را بیشتر کرده بود و هر لحظه او را وحشی تر می کرد.

با یک حرکت چنگالش را بر سینه نظیر کشید و سینه اش را خراش داد. خونی که بیرون آمد، تیره بود. طوری که روی تن سیاه رنگ او به زحمت دیده می شد. نظیر چنگالش را مقابل ضربه بعدی پدرش گرفت. ولی پدرش از بوی خون چنان مست شده بود که حتی حاضر بود برای مکیدن خون دخترک، پسرش را از بین ببرد.

ضربه بعدی جای چند خط روی گونه ی سمت راست نظیر انداخت. صدای زوزه ی نظیر به هوا رفت و در خود جمع شد. پدرش دورخیز کرد و به روی پسرش با چنگال های باز شده اش فرود آمد. چنگال های پدر این بار قصد کشتن داشت.

چون به آخرین حد بلندی خود رسیده بود. نظیر پدرش را دید که با چنگال هایش به روی سینه اش پایین می آید. در یک لحظه مشت هایش را باز کرد و چنگال هایش را بالا آورد و خود جمع تر شد. برای عکس العمل پدر خیلی دیر شده بود. روی چنگال های نظیر فرود آمده بود. چنگال های هیولای جوان بسیار تیز و قدرتمند بود.

نظیر با چنگالش گرمی درون تن پدرش را احساس می کرد. پدر زوزه ی خفیفی کشید. درون مشت نظیر قلب پدرش می زد. چشمانش را به چشمان پدرش دوخت. خشم و التماس آنها را رنگ پریده ساخته بود. نگاهی طولانی و عمیق... با این نگاه می خواست به او بگوید چاره ی دیگری نداشته. پدر هم در جواب نگاهش با نگاه گفت: می داند و درک می کند.

زوزه ی آخر پدر خرخر خفه ای بود و نظیر قلب پدر را میان چنگالش فشرد و له کرد... وقتی چنگالش را بیرون کشید، خون لزج و تیره از آن چکه می کرد. آن را با چمن های زیر پایش پاک کرد. پاهای پدرش را گرفت. نیم نگاهی به دخترک انداخت و جسد پدرش را کشان کشان به سمت آب برد. وقتی برگشت، از کف آب مقداری لجن آورده بود. کمی از آن را بر انگشت دختر کشید و خون خیلی زود بند آمد. سعی می کرد تا جایی که می تواند نفس نکشد. قلبش به شدت می زد. لباس دختر چنان بوی خونی می داد که ماهیچه های صورت نظیر از شدت مبارزه ی او با هوس مکیدن خون دختر، به سرعت منقبض و منبسط می شدند. یک لحظه احساس کرد دیگر نمی تواند تحمل کند و هر آن احتمال دارد چنگالش برای بریدن شاهرگ دختر فرود آید.

با عجله لجن باقی مانده را به صورت و دماغ خود مالید. بوی لجن بینی اش را پر کرد. حال دیگر بوی خون را چندان احساس نمی کرد. سر دختر را بر قسمتی از چمن که نرم تر بود گذاشت و خود کمی دورتر چمپاتمه زد و به دختر خیره شد. دخترکی که پدرش را به خاطرش کشته بود. هرچند کارش دفاع از خود بود و زوزه ای از ته دل کشید.

دخترک لحظه ای چشمانش را گشود و باز فرود آورد. کسی کمی دورتر فریاد می زد:

« راحله... راحله... »

نظیر به پشت نخل تقریباً تنومندی خزید. پیرزن با دیدن دخترک جیغی کشید و بر سر و روی خود زد. ولی پیرمرد نزدیک دختر آمد و چند بار بر صورت دختر زد.

« راحله... راحله... »

دختر چشمانش را گشود.

« ... حا... جی... »

و در آغوش پیرمرد رها شد و به گریه افتاد. با کمک پیرزن و پیرمرد، دخترک از زمین بلند شد. دختر نگاهی بر اطراف انداخت. نظیر احساس کرد دختر او را پشت نخل می بیند و خود را بیشتر پنهان کرد. آنها دور می شدند و نظیر جراتی به خود داد و کمی خود را از پشت نخل بیرون کشید. تا لحظه ی دور شدن دخترک به او چشم دوخت. وقتی کاملاً از تیررس نگاه او بیرون رفت، خواست زمزمه کند:

« راحله... »

اما فقط صدای خرخر ملایمی از گلویش بیرون آمد.

فصل بیستم

فهیمه به اتاقک گوشه ی حیاط می رفت. دسته سطل شیر را میان انگشتانش می فشرد. گاو قهوه ای گوشه ای کز کرده بود و از سنگینی سینه هایش ناله می کرد. فهیمه آن را به جلو هل داد. چارپایه ی چوبی را کنارش گذاشت. روی آن نشست و مشغول دوشیدن شد. گاو با دمش مگس های مزاحم را دور می کرد. با این حال فهیمه مجبور می شد گاهی دست از کار بکشد و با دست آنها را کنار بزند. اتاقک بوی تند پهن گاو می داد. فهیمه وقت زیادی برای تمییز کردن آن جا تلف نمی کرد. بعد از مرگ مادرش دیگر کسی او را مجبور نمی کرد این کار را انجام دهد. حال اگر برای خاطر پدر پیرش نبود، این گاو را فروخته و اتاقک را خراب کرده بود.

تمام خواهر و برادران فهیمه سر خانه زندگی خود رفته بودند. فقط فهیمه مانده بود، پدر پیرش و این خانه قدیمی و زهوار دررفته که آرزوی فرو ریختنش را داشت. اگر رفت و آمدش با زن های دیگر و جلسات غیبت کردنش نبود، تا به حال فهیمه دیوانه شده بود.

چند سرفه پیاپی کرد و آب دهانش را گوشه ای پرت نمود. اتاقک نم گرفته و نیمه تاریک بود و فهیمه با سرعت کار می کرد تا زودتر هوای تازه استشمام کند. ظرف تا نیمه پر شده بود که در اتاقک صدای قی‌ژی داد. فهیمه فکر کرد دوباره پدرش دنبالش آمده، تا بپرسد مادرش کی برمی گردد. او چند وقتی بود که دچار فراموشی شدید شده و مدام سراغ همسرش را می گرفت. فهیمه توجهی نکرد. ناگهان تصویر سایه ای دید. دستی که با چماقی بالا رفت و پایین آمد. ...

سطل شیر واژگون شده بود. فهیمه روی زمین افتاده بود. گاو وحشت زده این طرف و آن طرف می رفت. چندبار از روی فهیمه رد شد و بیرون رفت.

چند ساعت بعد جنازه فهیمه را یافتند که زیر پای گاو له شده بود. قاتل فهیمه به بازار برده و فروخته شد و اتاقک نگهداری گاو خراب گشت.

فصل بیست و یکم

موسی گاری خاک و گاه را وسط حیاط خالی کرد. وسط آن را گود کرد و شلنگ آب را درون این حفره گرفت. آستین هایش را تا کرده و دشداشه اش را دور کمرش گره زده بود. وقتی حفره پر شد، داد زد:

« هوی کجایی بی صاحب بیا ای لوله رو ببند »

بعد از ماجرای انوار، موسی نور را اینگونه صدا می زد. نور از آشپزخانه به سمت لوله آب رفت و شیر آن را بست. موسی خم شد و با دست، درون حفره آب کم کم خاک می ریخت.

« مردشور او قیافه ی نحست... برو ریختتو نبیثم »

نور به قسمت آشپزخانه دوید تا پدرش چشمان خیسش را ببیند. بر زمین رها شد و هق هق کرد. دلش برای مادرش تنگ شده بود. برای مادر دیوانه اش... صورتش را پوشاند و با شدت بیشتری گریست.

« هوی بی صاحب، یه چای بیار بییثم »

نور صورتش را شست و لیوانی چای سیاه رنگ برای موسی ریخت. برای پدری که با تمام وجود از او متنفر بود. پدری که به مادرش انگ دیوانگی زده و از خانه دورش کرده بود. پدری که بعد از ماجرای انوار تمام سرخوردگی های سال های زندگی اش را سر نور خالی کرده بود و باز خالی می کرد. آنقدر از آن پدر بیزار بود که داخل چایش تف کرد و از ترس فهمیدن موسی آن را هم زد. تصور آنکه موسی

این چای را می خورد، کمی دلش را خنک می کرد. سینی چای را کنار موسی گذاشت. موسی با همان دست های گل آلود قندی در دهانش انداخت و چایش را هورت کشید. نور کمی دورتر ایستاده بود و نگاهش می کرد... کاش چای به گلویش می پرید و خفه می شد.

« ها چیه عین ای جغد شوم زل زدی!... یالا دست بجنبون حیفه نون. تا قبل از تاریکی باید پشت بوم دوغاب شده باشه... »

نور آستین هایش را بالا زد و مشتش خاک درون حفره ی آب ریخت. فرو رفتن خاک به زیر ناخن هایش، نفرتش را از پدرش بیشتر کرد. وقتی گل رقیق آماده شد، دمپایی اش را درآورد و با پا مشغول ورز دادن آن شد. زبری کاه درون گل نرم باعث شد از خشم و انزجار دندان هایش را به هم فشار دهد. موسی ظرفی که کنارش بود را پر از گل کرد و با ظرف از نردبان بالا رفت. آن را بالای پشت بام خالی کرد و ظرف خالی را پایین فرستاد. نور ظرف را پر کرد. وقتی بلندش کرد سنگینی آن کمرش را فشار داد. پدر بالای پشت بام ایستاده بود و بد و بیراه می گفت. به هر جان کنندی بود با ظرف بالا رفت و آن را به موسی سپرد. هنوز فرصت نکرده بود کمر دردناکش را بمالد که موسی ظرف خالی را تقریباً به سمتش پرت کرد. نور به سرعت آن را گرفت. اما ظرف به شکمش کوبیده شد و درد در وجودش پیچید. نور با ظرف پایین آمد. بغض به شدت گلویش را می فشرد. با دست مشتش مشتش گل داخل ظرف می انداخت. قطرات اشکش روی گل می چکید. دندان هایش را به هم فشار می داد تا صدای هق هق گریه اش بلند نشود. باز صدای بد و بیراه گفتن های موسی بلند شده بود. نور با سرعت بیشتری کار می کرد...

« آخ... »

تکه ای شیشه انگشتش را شکافته بود. حال موسی علاوه بر نور به مادرش نیز بد و بیراه می گفت. نور به هق هق افتاد. حتی وقتی موسی پایین آمد و با شلاقی که از لیف خرما ساخته بود به جانش افتاد باز هم فقط گریه می کرد. بالاخره موسی خسته شد و رهایش کرد. مشتش مشتش گل داخل ظرف ریخت و وقتی بلندش کرد به طرف نور آب دهانش را انداخت و به روزی که نور دنیا آمده بود لعنت فرستاد. نور سر به زیر داشت صورتش زیر انبوه موهای آشفته اش پنهان بود ولی شانه هایش به سرعت تکان می خوردند. و هق هق می زد. موسی از نردبان بالا می رفت ظرف گل را لبه ی پشت بام گذاشت اما هنوز فرصت نکرده بود خود را کاملاً بالا بکشد که نردبان تکان محکمی خورد و موسی و نردبان

وازگون شدند.

نور لحظه ای به پدر و خونی که اطرافش را بیشتر و بیشتر پر می کرد، زل زد و سپس به بیرون دوید. جیغ و داد می کرد و بر سر و روی خود می زد. با همسایه ها به خانه برگشت و خیلی زود حیاط خانه شان حسابی شلوغ شده بود. مردها دور جسد جمع شده بودند و زن ها دور نور بودند و او را دلداری می دادند. ...

نور آنقدر جیغ کشیده بود که حال صدایش گرفته بود. گاهی بر صورت می زد و گاه موهایش را می کشید و بابا... بابا می گفت. زن هایی که کنارش بودند از بی تابی های نور به گریه افتاده بودند. چند ساعتی طول کشید تا بالاخره خودروی نعلش کش محمود از راه رسید و بعد از اینکه شیخ دوباره جسد را بررسی کرد آن را بیرون بردند.

خیلی زود شیخ جلسه ای برگزار کرد. هزینه کفن و دفن بین مردان طایفه تقسیم شد و موسی در قبرستان ده کنار قبر پدر و مادر و بقیه نزدیکانش دفن شد.

فصل بیست و دوم

راحله چشمانش را گشود. هنوز از شدت تب بی حال بود. لبان خشکش را با زبانش خیس کرد و زمزمه کرد:

« آ... ب »

بی بی از پارچ سفالی، برایش لیوان آبی ریخت. آب خنک حالش را جا آورد. بی

بی در این چند شبی که از راحله پرستاری می کرد، چند سال پیرتر شده بود. صورت و بینی اش را با شله اش پاک کرد و راحله فهمید گریه می کرده.

« چی شده عزیزم؟... چرا ای جوری شدی؟ »

و دوباره به گریه افتاد. راحله در رختخوابش تکان مختصری خورد.

« بی بی من عبدالمای رو دیدم... این چندباره دارم می بینمش. »

دهان بی بی بازماند و حاجی که کمی آن طرف تر به سیگار تنباکوی دست سازش پک می زد، به سرفه افتاد. راحله توی رختخوابش نشست. ضعف و بیماری از یادش رفته بود.

« من راست می گم... دوتا بودن... »

« بس کن دختر... زبون به دهن بگیر... چون ازت خیلی خون رفته ای توهمات به سرت زده... »

حاجی تقریباً فریاد می کشید. راحله با انگشتان لرزانش موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد.

« اما خیال نبود... مامانم دیده بودش اما بهش گفتید دیوونه و اونقدر گفتید که بابام مجبور شد اونو برداره و از اینجا بره... »

بی بی دوباره به گریه افتاده بود و حاجی از شدت خشم کبود شده بود. دهان باز کرد چیزی بگوید ولی منصرف شد. سیگارش را توی نعلبکی کنارش خاموش کرد و از اتاق خارج شد. بی بی هنوز هم گریه می کرد.

راحله زیر پتو خزید. او گلاویز شدن دو هیولا را خوب به خاطر داشت. یکی از آنها فربه تر و قوی تر به نظر می رسید و دیگری همانی بود که راحله در نخلستان دیده بود. حال کاملاً از آنچه دیده، مطمئن بود. تنها چیزی که نمی فهمید این بود که چرا هنوز زنده است و چرا آن هیولای جوان تر که زوزه های ترسناک می کشید، او را نجات داده بود؟ مگر می شد شکارچی شکارش را نجات دهد... »

صدای گریه بی بی باعث شد راحله هوس گریه کند و برای اولین بار اعتراف کرد کاش به این روستا بر نمی گشت.

فصل بیست و سوم

نظیر آخرین سنگ را سر جایش گذاشت. پدر درون مقبره سنگی، کنار دو مقبره دیگر، در عمیق ترین نقطه رودخانه آرام گرفته بود. نظیر چرخه دور مقبره زد تا مطمئن شود جای بازی باقی نمانده است و با خود اندیشید بعد از مرگش چه کسی برای او مقبره سنگی خواهد ساخت؟ کنار مقبره نشست و زانوانش را بغل کرد. از زمانی که به یاد داشت پدرش کنارش بود. پدر آنها را به نقاط مختلف رودخانه می برد و شکار را به پسرهایش یاد می داد.

آن روزها خانواده آنها چهار نفری بودند. پدر، مادر، او و برادرش بشیر. اما یک روز بشیر با خوردن غذای آلوده بیمار شد و بعد مُرد. مقبره ی سنگی بشیر اولین مقبره بود. سوگواری های شبانه ی مادر از همان روز آغاز شد. نهیب های پدر هم فایده ای نداشت. کم کم کنجکاو ی مردم آن اطراف آغاز شد و آنها فاصله دورتری از ساحل را برای زندگی انتخاب کردند. نظیر آن روزها خیلی کوچک بود. اما خوب به یاد داشت. در آب آنقدر غذا وجود داشت که آنها هیچ نیازی به آمدن به ساحل نداشتند. اما مرگ بشیر مادرش را حواس پرت و بی احتیاط کرده بود. با وجود مراقبت های شدید پدرش، یک روز به ساحل آمد و قصد کشیدن اسب یکی از اهالی ده به درون آب را داشت. ولی حریف شکار خود نشد. وقتی پدر و نظیر خود را به نزدیک ساحل رساندند. دیدند چگونه مرد با شمشیر سر مادر را قطع کرد و پیکر بی سر او که روی ساحل جان می کند.

پدر، نظیر را بغل کرده و به مخفیگاهشان برده بود. نظیر خوب فریادها و زوزه

های پدر را در آن روز به خاطر داشت. وقتی آرام شده بود، نگاه های پدر پر از نفرت و خشم بود. شبانگاه پدر به ساحل رفته بود و خانواده ی قاتل مادر را قربانی کرده بود. سر مادر را به آب برگرداند و برای جسد مادر مقبره ساخت.

پدر انتقام گرفته بود. ولی مزه خون آدمیزاد را چشیده بود و دیگر نمی توانست هیچ مزه ای را جایگزین این مزه کند. ترس و دلهره ای که میان مردم انداخته باعث می شد، پدر هر روز بیشتر احساس قدرت کند. حال پدر زیر خروارها سنگ خوابیده بود و نظیر برای اولین بار در زندگی اش احساس تنهایی کرد.

فصل بیست و چهارم

بعد از مرگ موسی، نور در خانه شیخ مستقر شد. شیخ دستور داده بود تا زمانی که همسر مناسبی برای نور پیدا نشده، نور در خانه اش بماند. همسران شیخ به صرافت یافتن همسر مناسب افتاده بودند. تا مبادا ماندن نور در آن خانه همیشگی شود. این اولین بار بود که همسر اول و دوم شیخ سر یک موضوع با هم توافق داشتند و موقتا اختلافشان را کنار گذاشته بودند.

وقتی اولین خواستگار برای نور پیدا شد، هر دو نفس راحتی کشیدند. راضی کردن شیخ کار سختی نبود. چون کم کم مردم حرف هایی می زدند و شیخ، پخش شدن شایعه در روستای خود را دوست نداشت.

خواستگار نور مردی چهل ساله از روستای مجاور بود که به دنبال یافتن مادری برای پنج فرزند یتیم شده اش به خواستگاری نور هیجده ساله آمده بود.

نور با دیدن صورت تکیده مرد که شصت ساله به نظر می رسید، بهت کرد. مرد سیگاری روشن کره بود و دودش را به صورت نور پرتاب کرده و گفته بود:

« اگه توی خونه ی مو به وظایفت خوب عمل کنی هیچ مشکلی پیش نمیادو می تونی خانومی کنی »

نور پوزخندی زده و زیرلب گفته بود:

« خانومی یا نوکری؟ »

مرد خود را به نشنیدن زد.

« مو دو روز دیگه برمی گردم هم خطبه ی عقد بخونیم هم ببرمت سر خونه زندگیت... »

لبخندی که به نور زده بود، قلب دختر را پر از نفرت کرده بود. دندان های جرم گرفته مرد به او حالت تهوع می داد.

نور سرش را پایین انداخته بود. پس فقط دو روز وقت داشت. مرد رفته بود، تدارکات عروسی ببیند. نور هم اجازه پیدا کرده بود برای جمع کردن وسایلش سری به خانه ی پدری بزند. شیخ تصمیم داشت مبلغی برای جهیزیه ی نور بدهد و در مقابل صاحب خانه ی موسی شود و نور چاره ای جز موافقت نداشت.

فصل بیست و پنجم

باد آرامی که از جانب شط می وزید، نمناک و خنک بود. پاییز به نیمه خود نزدیک می شد. ولی هوا جز خنکی مختصر، خیال سرد شدن نداشت. نور روی سکوی حیاط نشسته بود و به نقطه ای که چند روز پیش جسد پدر آنجا بود، خیره شده بود. هنوز هم می شد رگه های خون لخته شده را میان درز کاشی های حیاط دید.

گلی که موسی برای دوغاب پشت بام درست کرده بود، خشک شده بود. خانه بدون داد و فریادهای موسی خیلی ساکت و متروک به نظر می رسید. اما نور می دانست اصلا دلش برای موسی تنگ نشده است و حتی ذره ای برای مردن او غمگین نیست. تنها چیزی که تا نهایت جنون عصبانی اش می کرد، تصمیمی بود که برای رفتن او گرفته شده بود.

نور به تکه ی نان و پنیری که در خانه یافته بود، گاز زد. امروز خود را در آینه ی مادرش دیده بود. چند تار سفید میان موهایش روییده بودند. در این دو ماه که از مرگ انوار می گذشت، به اندازه چندین سال پیر شده بود. گاز دیگری از لقمه اش گرفت. قورت دادن را به سختی انجام می داد ولی با لجاجت نمی گذاشت با شکسته شدن بغضش راه گلویش باز شود. خطی که از زمان بیماری مادر میان ابروانش شکل گرفته بود. عمیق تر و چهره اش، آفتاب سوخته تر و لاغرتر شده بود. یاسمین، زن دوم شیخ به او گفته بود: برود خدا را شکر کند با این قیافه شوهر پیدا کرده است...

نور آب بینی اش را بالا کشید. دیگر سیر شده بود. از جا بلند شد و شلنگ آب را کنار نخل بزرگ، گوشه ی حیاط گذاشت. تا سیراب شود. با صدای در از جا بلند شد.

سعیده پشت در بود. نور را محکم بغل کرد و گریست. نور صبر کرد، آرام شود. سپس خود را از آغوشش بیرون کشید.

« سلام خوبی؟ »

« سلام. راسته داری می ری؟ »

نور سر تکان داد.

« ها با یه پیرمرد مفنگی »

« نرو نور... بگو نمی خوامش... بیا خونمون بمون... مو با ننه ام حرف می زئم »

« تا کی؟ آخرش که باید شوهر کئم »

« اما نه با ای یارو... نمی دوئم چرا همیشه شانس فقط مال بقیه اس. نور، مو و تو توی ای آسمون خدا حتی یه ستاره نداریم اووقت... »

« خبری شده؟ »

سعیده نمی دانست بگوید یا نه. اما بالاخره دل به دریا زد و گفت:

« پسر حاج منصورو یادت هس؟ همو که وقتی بچه بودیم یه روز که رفته بودیم
آب تنی، داشتی غرق می شدی از آب کشیدت بیرون... »

مگر ممکن بود نور فراموش کند... آهسته پرسید:

« برگشته؟ »

« ها چند روزی می شه. می گن درسش تموم شده... شده مهندس نمی دوئم چی.
حالا هم می خوان براش زن بگیرن »

چشمان نور برق زد.

« کی؟ »

سعیده صدایش را پایین آورد.

« راحله »

نور لبانش را جوید تا جیغ نزند. چند لحظه مانده حیوانی زخم خورده به
سعیده زل زد و بعد نفس بلندی بیرون داد.

« خو مبارکه... به پای هم پیر بشن... »

« آخه مو فکر می کردم... »

« فکر می کردی چی؟ »

« همیشه فکر می کردم توی فکر رحیم هستی »

نور می کوشید نگاهش با نگاه سعیده گره نخورد.

« بودم وقتی هشت نه سالم بود... اما الان دیگه نه... دو روز دیگه هم دارم عروس
می شم... دیگه هر چی بوده توی گذشته می مونه... مو باید یکم خونه رو مرتب
کنم و وسایلمو جمع کنم »

« کتم و وسایلمو جمع کنم »

« می خوام کمکت کنم؟ »

« تنهایی راحت ترم... قبل از رفتن برا خداحافظی میام خونه تون... خداحافظ. »

نور تقریبا سعیده را به بیرون راند و در با صدای تقی بسته شد. نور خود را بر زمین رها کرد و به گریه افتاد. برای تمام روزها و شب هایی که به رحیم فکر کرده بود. برای تمام لحظه هایی که عاشقش بود و او را می پرستید. آنقدر گریست که تاریکی خانه را پر کرد.

بدون آنکه رغبتی برای روشن کردن لامپی داشته باشد، سلانه سلانه خود را به داخل اتاق کشاند. روی توده رختخواب ها رها شد و آنقدر گریست تا خوابش برد.

فصل بیست و ششم

آسمان، زمین گود و سیاهی به نظر می رسید که با دانه های ریز و درخشان بذریاشی شده بود. قرص کامل ماه در قعر این تاریکی خودنمایی می کرد و این تاریکی را وهمناک می ساخت. راحله زیر پتو فرو رفته بود و می کوشید بخواهد. دلش خواب آرامی می خواست. ولی کابوس هیولایی که با چنگال های براقش به او خیره شده بود، رهایش نمی کرد. روی پهلو غلتید. صدای خروپف بی بی از اتاق مجاور به گوش می رسید. بالاخره بی بی امشب اجازه داده بود راحله تنها بخواهد. جغدی در دوردست ها صدا می کرد. راحله روی پهلو دیگرت غلتید. کوشید به روزهای خوب فکر کند. به روزهایی که پدرش او را به گردش می برد. مادرش را خوب به خاطر نمی آورد. وقتی از اینجا رفته بودند، زیاد زنده نمانده بود. اما پدر همیشه می گفت هر وقت دلت برای مادرت تنگ شد، خودت را در آینه ببین. تو خیلی شبیه مادرت هستی.

بغض به گلوی راحله چنگ انداخت. کاش هنوز هم آنها را کنار خود داشت. پتو را روی صورتش کشید. پدر از او خشمگین بود و دیگر حتی به خواب هایش نمی آمد. بغض گلویش را بیشتر فشرد. او لیاقت محبت نداشت. حتی تنها کسانی که برایش مانده بودند... حاجی و بی بی را رنجانده بود. حاجی دیگر با او سرسنگین شده بود و بی بی آشفته میان او و همسرش در رفت و آمد بود. هر دو روز به روز پیر و شکسته تر می شدند.

هق هق گریه راحله بلند شد. گوشه پتو را به دندان گرفت تا صدایش بیرون نیاید. حاجی این روزها بیشتر سیگار می کشید و بیشتر وقتش را در مزرعه ی سبزیجاتش می گذراند و امشب هم که به بهانه ی زیاد بودن کارها در اتاقک آجری مزرعه مانده. راحله احساس می کرد بیشتر از هر زمان دیگری تنهاست و به محبت او خیلی نیاز دارد. صدای در زدن، در سکوت پیچید. راحله ابتدا تصور کرد خیالاتی شده اما کسی با شتاب به در می کوبید.

صدای بی بی بلند شد:

« بسم الله... خیر باشه! »

ترس به دل راحله ریخت.

« نکنه حاجی... »

صورتش را پاک کرد و او هم بیرون رفت. بی بی در را گشود. نور کمی در روشنایی آمد تا چشمان خواب آلود بی بی بتواند او را بشناسد.

« سلام حاجیه... ببخش... می دوئم خواب بودی... اما توی خونه تنهایی ترسیدم گفتم شاید اجازه بدید امشب خونه تون بموئم... »

راحله با خود اندیشید:

« از موندن تو خونه ترسیده ولی از اومدن این همه راه تو تاریکی نترسیده! »

بی بی تکانی به خود داد تا از بهت خارج شود.

« بیا تو دخترم... بیا »

و او را به داخل راهنمایی کرد. تا نگاه نور به راحله افتاد، جستی زد و او را محکم بغل کرد. زبان راحله از تعجب بند آمده بود.

« مبارک باشه... ایشالا سفید بخت بشی... »

و به چشمان از حدقه درآمده ی راحله لبخندی زد. بی بی سرفه ای کرد و آن ها را به داخل راند. اما نور دست دور گردن راحله انداخته بود و خیلی خیلی خوشحال بود.

« نمی دونی وقتی از سعیده شنیدم چه حالی شدم... واقعا جفت همید... می گن خدا در و تخته رو خوب با هم جور می کنه... بهترین جوون دهنو نشون کردی بلا... »

راحله نگاه پرسش آمیزی به بی بی انداخت. بی بی حین آنکه در اتاق راحله برای نور رختخواب می انداخت، گفت:

« ما هنو چیزی به راحله نگفته بودیم... می خواستیم اول حالش بهتر بشه بعد بگیم. »

و مقابل راحله نشست.

« حرف فقط بین زنا بوده. ننه ی یه پسر توی ده راحله رو واسه ی پسرش خواسته... همین... »

چشمان راحله پر از اشک شد.

« خسته شدید ازم؟ »

« عزیزم ای چه حرفیه؟ تو جیگر گوشه ی مو و حاجی هستی. حاجی از وقتی شنیده قهر کرده... دیر به دیر میاد خونه می گه اگه ای دختر بره تک و تک چه کنیم... عزیز دلم تو که می دونی از وقتی اومدی دیگه حاجی کمتر داره واسه آقات غصه می خوره... »

و راحله را محکم بغل کرد و سرش را بوسید.

وجود نور از حسادت آتش گرفته بود. ولی همان لبخند بی تفاوت بر چهره اش بود.

« حاجیه ببخش مو فکر کردم راحله می دونه... »

« عیب نداره عزیزم حتما خیلی خسته ای بگیر بخواب... راستی شنیدم داری عروس می شی! »

لبخند به یکباره از صورت نور پرید. ولی به زحمت دوباره آن را به چهره برگرداند.

« ها... یه مرد سرد و گرم چشیده... »

« خوبه ننه. از ای بلاتکلیفی درمیای... همیشه باید سایه ی یه مرد بالا سر زن باشه... اون موسای خدایامرز که نتونست واست خوب پدری کنه. خدا کنه شوهر که کردی دیگه غصه هات تموم بشه »

« حتما تموم می شه... »

« ایشالا... خو دخترا دیگه بگیرید بخوابید. فردا صب میخوام براتون نون تابه درست کنم »

نور همیشه بی بی را دوست داشت و حسرت می خورد. کاش او هم مادر بزرگی

مثل او داشت. بی بی تنهایشان گذاشته بود و راحله زیر پتو خزیده بود. هیچ حرفی با نور نداشت. نور مقصر ماجرای نخلستان بود. ماجرای که نزدیک بود باعث مرگش شود. نور هم رغبتی برای صحبت با او نداشت. پشتش را به راحله داد و دراز کشید. اما خیلی زود نشست و گفت:

« امانتیمو پس بده... »

راحله حتی نگاهش نکرد.

« اونجا روی طاقچه س... وقتی خواستی بری با خودت ببرش... »

نور دیگر حرفی برای زدن نداشت. دوباره پشت به او دراز کشید و چشمانش را بست. راحله کم کم خوابش برد.

یکی دو ساعت مانده به صبح، نور چشمانش را گشود. پتو را کمی کنار زد و به راحله نگاه کرد. سینه اش با تکان های آرامی بالا و پایین می رفت. سایه های تاریکی که بر چهره اش افتاده بود، آن را غمگین تر می ساخت. نور به سمت راحله تقریباً خزید. بالش درون دستش فشرده می شد. راحله با آن اندام ظریف بسیار ضعیف و ناتوان به نظر می رسید.

نور بالای سر راحله نشسته بود. بالش را آرام تا دهان راحله پایین آورد. می دانست می تواند خیلی زود همه چیز را تمام کند و آتش درونش را خاموش نماید. نور کمی که در اتاق بود چهره اش را وحشی نشان می داد. تنها یک لحظه تا پایین آمدن بالش مانده بود که صدای بسته شدن در راهرو به گوش رسید. بعد صدای سرفه های خشک حاج یعقوب که به خانه برگشته بود و بی بی را برای نماز صدا می زد.

راحله چشمانش را گشود. نور همانطور پشت به او خوابیده بود. راحله پتو را کنار زد و از اتاق بیرون رفت.

نور به بالش زیر سرش چنگ زد. دندان هایش را به هم فشرد و زمزمه کرد:

« حتما تموم می شه... باید تموم بشه... »

فصل بیست و هفتم

وقتی نور بیدار شد، بی بی مشغول جارو زدن حیاط بود. به صدای کشیده شدن جارو بر زمین گوش سپرد و اندام خسته اش را تکان داد. بی بی به اتاق آمده بود و مشغول مرتب کردن اتاق، به نور لبخند مهربانی زد و گفت:

« ظهر بخیر دختر. خسته نشدی از خواب؟ »

نور رختخوابش را جمع کرد. از زمانی که مادرش را برده بودند خوب نخوابیده بود. روسری اش را محکم بست و گفت:

« سلام »

« سلام به روی ماهت... »

« حاجیه پس راحله کو؟ »

« واسه حاجی نهار برده. تا یکی و دو ساعت دیگه برمی گرده... حالا ناشتا می خوای یا نهار؟ »

« توی خونه ی خودمون یه چیزی می خورم ممنون... »

« مگه می دارم گشنه از ای خونه بری »

و بیرون رفت. چند دقیقه بعد با نان سرخ شده ای برگشت که روی آن شکر پاشیده شده بود. آن را با احتیاط تا زد و به دست نور داد. نور گازی از آن گرفت. مزه ی چرب و شیرینش او را به یاد مادرش انداخت و بغض گلویش را گرفت. قبل از آنکه اشک هایش سرازیر شود از بی بی خداحافظی کرد و بیرون رفت.

بی بی با ناراحتی سر تکان داد. وضعیت نور دلش را آتش می زد. اما کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد. نور هم به ظاهر موافق این ازدواج بود پس حرف دیگری باقی نمی ماند.

بی بی سر تکان داد و به پاک کردن آینه شمعدانی روی طاقچه پرداخت. اشیاء روی طاقچه را مرتب کرد اما هر چه گشت اثری از تیزبری که دست راحله دیده بودند، ندید. تیزبری که وقتی از راحله پرسیده بودند از کجا آورده هیچ جوابی نداده بود. بی بی با خود فکر کرد، حتما پیری او را حواس پرت کرده و این تیزبر را جای دیگری گذاشته است.

فصل بیست و هشتم

راحله ظرف غذای حاج یعقوب را در اتاقک آجری گذاشت و بیرون رفت. حاجی دشداشه اش را به کمر بسته، پاچه های پژامه اش را بالا زده بود و در گل فرو رفته بود و با موتور پمپ آب ور می رفت. صدای بلند پمپ باعث شد، راحله داد بزند:

« حاجی کار نداری؟ من برم؟... »

حاج یعقوب فقط سر تکان داد و راحله نفس بلندی کشید و به راه افتاد. کورت سبزیجات را پشت سر گذاشت. مردان و زنانی که مشغول کار بودند، توجهی به او نمی دادند و او با خیال راحت نگاهشان می کرد. وارد نخلستان که شد، خلوت و بی رفت و آمد بود. در آن موقع سال کسی کاری با نخل ها نداشت. خرماها چیده شده بودند و برای بارور کردن نخل ها چند ماهی وقت بود. حتی درخت های کنار هم باری نداشتند تا بچه ها را به آنجا بکشاند. راحله تقریباً برای بیرون آمدن از نخلستان می دوید.

آخرین نخل ها را پشت سر گذاشت. کنار نهر باریک ایستاد و نفسی تازه کرد. برای گذشتن از نهر از روی الواری که برای عبور بر نهر گذاشته بودند، گذشت. حال چند دقیقه پیاده روی کنار شط و بعد به ده می رسید.

راحله فاصله اش را با آب زیاد کرد و به راه افتاد. باد خنکی که از طرف شط می وزید، تن عرق کرده اش را لرزاند. لحظه ای ایستاد و به آب با موج های نقره ای زیر اشعه های آفتاب زل زد. سکوت و زیبایی شط جادوکننده بود. امواج با نرمی خود را به نیزارهای کنار ساحل می کوباند و آنها را به رقص وامی داشت. راحله عجله ای برای رفتن نداشت. روی سنگ تقریباً بزرگی که زمانی خانه مرجان ها بود، نشست و به امواج خیره شد. بوی لجن و ماهی را با نفس عمیقی فرو برد و چشمانش را بر هم نهاد. این جایی بود که به آن تعلق داشت. این آب و این خاک سرزمین او بودند. گوش هایش را به صدای امواج سپرد. آفتاب گرمای مطبوعی داشت و پوستش را نوازش می داد. با صدای تالپ آب یکباره از جا پرید...

و از آب فاصله گرفت. حال امواج ترسناک و مرموز بودند و هر لحظه ممکن بود هیولای خود را برای فرو بردن او بیرون بفرستند. راحله بیشتر از آب فاصله گرفت.

« ها پَ اینجا بودی؟ »

نور مقابلش ایستاده بود. راحله خواست با بی تفاوتی از کنارش بگذرد ولی نور دست بر سینه اش گذاشت و به عقب هلش داد. راحله بر زمین افتاد. بهت کرده بود. بلند شد و لباسش را تکاند. همان تیزبر را در دست نور دید. نگاه نور ترسناک شده بود و قلب راحله به شدت می زد. سعی کرد خود را قوی نشان دهد. به زحمت از زمین کنده شد و گفت:

« چیه؟ »

« ای مو هستم که باید پرسش‌ها چیه... چیه که دست از سر مو بر نمی داری. از وقتی تو اومدی همش بلا داره سر مو میاد... اول ننه ات ای مزخرفاتو تو ای ده پخش کرد که عبدالمای برگشته، بعد ننه ام دیوونه شد و بردنش. بعدم که تو اومدی اون عبدالمای قصه های ننه ات برگشت و انوارو کشوند تو آب. بعدش مو هی کتک خوردم و هی لعن و نفرین شدم... حالا هم می خوای رحیمو... »

و دماغش را بالا کشید.

« می خوای چیکار کنی؟ »

راحله به وضوح می ترسید و نور با لذت نگاهش می کرد. مدت ها در آرزوی این لحظه بود.

« معلوم نیست؟ »

و تیزی تیزبر را بیرون کشید. راحله نگاهی به اطراف انداخت. می دانست تنها شاننش این است که به آب داخل شود. نور جرات آمدن در آب را نخواهد داشت. اما خود او هم جراتش را نداشت.

بالاخره با درماندگی فریاد زد:

« کمک... »

اما کسی در آن اطراف دیده نمی شد. نور جستی به جلو زد و داد زد:

« خفه شو... فکر می کنی جراتشو ندارم؟ خیلی راحت می توئم بکشمت و بندازمت تو آب. همه فکر می کنن کار عبدالمای بود... بعدم که جسدت بالا اومد برا اون چیزایی که از جسدت باقی مونده حسابی گریه می کتم... »

راحله بر زمین زانو زد. پاهایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند.

« نور بس کن... تو که آدم کش نیستی »

نور قه قه ی بلندی زد.

« تو از کجا می دونی نیستم... می دونی از وقتی بچه بودم بهترین بازی مو چی بود. بریدن سر هر حیوونی که بتوئم نگهش دارم. ننه ام کلی زجر کشید تا تونستم ای عادتو بذارم کنار اما وقتی رفت، وقتی برا نهار موسی مجبور شدم چاقو بذارم رو گلوی یکی از مرغا و سرشو ببزم، کیف کردم... یادت هس بعد ماجرای انوار، ننه ی انوار حسابی کتکم زد. عیب نداشت. اون ننه اش بود و عزادار دخترش. موسی هم خیلی کتکم زد. اونم آقام بود و حق داش مونه بزنه. اما وقتی اون پیرزن کتکم زد حس کردم دیگه نمی توئم تحمل کنم. شب رفتم سراغش و وقتی برا زنده موندن تقلا می کرد، مٹ وقتی که او مرغ سربریده جون می کند، دوباره کیف کردم. وقتی ننه امید مُرد، اون نوری که می شناختیشم مُرد... یا اون فهیمه ی کج و کوله که اوطوری پشت سرُم حرف می زد. همه جا پخش شد گاو کشتش، ولی کسی نمی فهمید قبل له شدن، یه چماغ خورد تو سرش... و حالا دیدی می توئم آدم بکشتم؟... »

راحله به التماس افتاده بود.

« نور... »

« تازه وقتی نردبونو هل دادم و موسی افتاد فکر می کردم دیگه همه چیز تموم شده و بازم می توئم بشم همون نور سابق. تا اینکه تو دست گذاشتی رو پسری که مو هر روز و شب می خواستمش... پَ همه چی تموم نشده چون تو هنو هستی... »

و قدمی به طرف راحله برداشت. راحله جیغی کشید و کمی عقب رفت.

« نور من نمی خوام عروسی کنم... به خدا قسم نمی خوام... »

و به گریه افتاد.

« فقط به خاطر رحیم نیست. تو همه او چیزایی رو داری که مو هیچ وقت نداشتم... »

تیزبر را در هوا تکان داد. راحله خواست جیغ بکشد ولی فقط صدای آخ خفه ای از گلویش بیرون آمد. آستینش پاره شده بود و از جای پارگی آن خون بیرون می زد. نور بار دیگر تیزبر را بالا آورد. راحله هلش داد تا فرار کند. اما دردی در ران پای راستش پیچید و بر زمین زانو زد. نور با پا بر سینه راحله زد. راحله نقش زمین

شد. با صدای بلندی گریه می کرد و برای دفاع از خود دست هایش را بی هدف در هوا تکان می داد.

صدای جیغ های راحله بلند و بلندتر می شد. نور روی سینه اش نشست و با دست دهانش را محکم گرفت. راحله به صورت و هر جای بدن نور که می توانست چنگ می زد. اما نور خیلی قوی تر از آن چیزی بود که راحله تصور می کرد. با یک دست دهان راحله را گرفته بود و سرش را بر شن های ساحل فشار می داد و با دست دیگر، دست راحله را که دور مچ دستش قفل شده بود، آرام آرام پایین می آورد و تیزبر را به گلوی راحله نزدیک و نزدیک می کرد. حال نفس کشیدن برای راحله سخت شده بود. تیزی را روی گلویش احساس می کرد و می دانست دیگر همه چیز تمام شده. کم کم انگشتان دستش شل می شدند. چشمانش را بست و منتظر ماند. ...

زوزه ای در گوشش پیچید. بعد صدای جیغ نور... چشمانش را گشود. نور به گوشه ای پرتاب شده بود. نظیر اطرافش می چرخید و دندان های تیزش را به نور که از وحشت قدرت تکان خوردن نداشت، نشان می داد. راحله از جا پرید. نظیر خرخری کرد و کمی دورتر ایستاد. ولی هنوز مراقب حرکات نور بود. راحله ماندن نزدیک هیولا را به رفتن کنار نور ترجیح می داد. هیولایی که دو بار جاننش را نجات داده بود. کوشید کمی بر ترسش مسلط شود. ولی وقتی قدم به سمت نظیر برمی داشت به وضوح می لرزید. نظیر با تردید ایستاده بود. چشمان گود رفته و محتاطش را به اطراف می چرخاند و خرخر می کرد. حال راحله مقابلش ایستاده بود. نظیر می توانست تصویر خود را در چشمانش درشت و سیاه رنگ دختر ببیند و صدای خرخرش آهسته تر شد.

راحله پرسید:

« تو کی هستی؟ »

نظیر به خوبی نمی فهمید دختر چه می گوید. اما از فرار نکردن دختر هم غرق لذت شده بود و هم ترسیده بود.

« عبدالمای هستی؟ »

نظیر باز نفهمید، دختر چه گفت. فقط برای آنکه او را بیشتر کنار خود نگه دارد، سر تکان داد. راحله با احتیاط چنگال نظیر را بالا آورد. نظیر تا جایی که می توانست چنگالش را فرو برده بود. ولی هنوز هم تیز و ترسناک به نظر می رسیدند.

وقتی دختر لحظه ای با ترس رهایشان کرد، برای اولین بار نظیر از آن چه بود، متنفر شد. اما راحله خیلی زود به خود آمد و باز هم چنگال نظیر را در دست گرفت و با احتیاطی که دستش آسیب نبیند، آنها را بالا آورد. گرفتن چنگال نظیر به راحله قدرت می داد. حتی زخم هایش را فراموش کرده بود. نظیر نگاهش را به چشمان دختر دوخته بود. احساس می کرد به خاطر این نگاه حاضر است هر کاری کند.

ناگهان زوزه ای کشید. نور کمرش را شکافته بود. وقتی نظیر به سمت نور برگشت، هنوز فرصت نکرده بود چنگالش را برای حمله بیرون بکشد که نور با تمام توانش تیزبر را بر سینه ی او کشید. زوزه نظیر این بار بسیار بلند و ترسناک بود. چند نفر از کشاورزان با شنیدن این صدا، با بیل هایشان به سمت شط دویدند. راحله جیغی کشید و نظیر بر زمین افتاد. نور ضربه ی دیگری بر گردن نظیر فرود آورد. خون بدن عریان نظیر را کاملاً پوشانده بود. راحله تمام توانش را جمع کرد و نور را به عقب هل داد. نور برای یافتن تیزبر به اطراف نگاه می کرد. راحله پاهای نظیر را گرفت و با هر چه توان داشت، او را به سمت آب کشاند. نظیر آخرین رمقش را جمع کرد و خود را در آب انداخت. روی آب خون تیره او پر شد. حال ضعف تمام بدن راحله را فراگرفته بود. همان جا بر زمین افتاد و گریست.

نور وقتی مردها را دید تیزبر را رها کرد. مردها با حیرت به دو دختر خون آلود نگاه می کردند. یکی از آنها پرسید:

«ها چی شده؟... یه صدایی اومد!»

نور با دست بازوی زخمی خود را نگه داشته بود. کنار آب ایستاد و گفت:

«عبدالمای بود. مو زدُمش... مو تنهایی... نگاه کنید هنو رو آب خونش مونده...»

و به خونی که روی آب جمع شده بود، اشاره کرد. مردها هم نزدیک آب شدند. نور خنده ی بلندی کرد و دوباره گفت:

«مو...»

ناگهان دستی از آب بیرون آمد. مچ پای نور را گرفت و او را درون آب فرو برد. جیغ نور خیلی زود محو شد. مردها وحشت زده عقب پریدند. اما خیلی زود به خود آمدند و نزدیک آب رفتند. بیل هایشان را در آب فرو بردند. اما هیچ کدامشان جرات نکردند درون آب بروند و فقط به گوشه های آب بیل زدند. ولی هر چه گشتند نه از نور اثری بود و نه از عبدالمای...»

فصل بیست و نهم

چند ماه گذشت. جسد نور هرگز پیدا نشد. شیخ دستور داد کنار قبر موسی، قبری خالی برای او درست کنند. با آن چند مرد هم صحبت کرد و مجابشان کرد که همه جا بگویند نور چون راضی به ازدواج نبوده، خود را در آب انداخته است. برای ساکت کردن راحله هم نیاز به تلاش چندانی نبود. چون راحله تصمیم نداشت چیزی بگوید. او ظاهراً همه چیز را از یاد برده بود و تمام حرف های شیخ را تایید می کرد.

دیگر کسی از آب نمی ترسید. چون دیگر دلیلی در آب برای ترسیدن وجود نداشت. پسر بچه ها برای آب تنی به شط می رفتند و صحیح و سالم برمی گشتند. باز زندگی به کنار آب برگشته بود. کم کم قایق های ماهیگری هم به آب انداخته می شد و تعدادشان هم روز به روز بیشتر می گشت. حتی قایق های تفریحی هم به درون آب آورده شدند. مغازه هایی روی ساحل زده شد و کنار شط رونق یافت. همه چیز آرام و همه راضی و شاد بودند.

حاج یعقوب باز هم با راحله مهربان شده بود و بی بی سرحال تر به نظر می رسید. راحله، رحیم را رد کرده بود و فعلاً قصد نداشت چیزی او را به یاد نور بیاندازد. زخم های بدنش هم کاملاً خوب شده بودند. فقط جای بخیه هایش باقی مانده بود که فکر خود را زیاد درگیر آنها نمی کرد.

راحله مثل هر روز ناهار حاج یعقوب را در اتاقک آجری گذاشت. از بوته ی گل رزی که حاج یعقوب برایش کاشته بود، شاخه ی گلی چید و آن را بو کرد. سپس گفت:

« حاجی کاری نداری؟... من برم؟ »

حاج یعقوب به رویش لبخند زد.

« برو دخترم. سبزی ها یادت نره »

راحله دسته ی سبزی را برداشت. شاخه ی گل را در هوا تکان داد و با لبخند دور شد.

به تازگی توی نخلستان، چند کندوی زنبور عسل راه انداخته بودند. عده ای نیز مشغول به کار بودند. راحله با فاصله از کندوها گذشت. نزدیک شط رسید. دوره گردی انواع قره قروت را روی گاری اش می فروخت و چند رهگذر دورش جمع

شده بودند. چند نفری هم سینی های پر از ماهی خود را به مردمی که در رفت و آمد بودند نشان می دادند.

راحله کنار آب ایستاد و به دوردست ها زل زد. به جایی که مرغ های ماهی خوار به دور هم پرواز می کردند. راحله بوسه ای بر گل رز نشاند و آن را درون آب انداخت. عابری نگاهش کرد و به رویش لبخند زد. ولی راحله تنها با خود فکر کرد غریبه ها هر روز بیشتر می شوند و به راه افتاد. تا هر چه زودتر سبزی هایی که به همراه داشت را به بی بی برساند. راحله از ساحل دور و دورتر می شد...

ناگهان نیزارها تکان مختصری خورد و گل رز به درون آب کشیده شد.

پایان

سحر عریفی

شماره تماس: 09169289383

www.saharorifi92@gmail.com